

# دميان

نويسنده: هرمان هسه

مترجم: ليلى بوريور

انتشارات فرس  
۱۳۶۳

انتشارات فرس  
خیابان پاسداران مقابل نیستان ششم

---

نام کتاب: دمیان  
نویسنده: هرمان هسه  
مترجم: لیلی بوربور  
چاپ اول: اسفند ۱۳۶۳  
تیراژ: پنج هزار جلد  
حروفچینی: پیشگام  
چاپ از: شرکت چاپ گوته  
ممه حقوق برای ناشر محفوظ است.  
بهاه ۳۶۰ ریال

این اثر ترجمه‌ای است از:

**Demian**

**Hermann Hesse**

Translated from the German by W.J. Strachan published in 1969 by Panther Books Ltd. Reprinted 1969, 1971 (Twice), 1972 (Three times, 1974, 1975, 1976.)



## فهرست

۹	مقدمه مترجم
۱۲	مقدمه نویسنده
۱۵	دو دنیای متفاوت
۴۲	قابیل
۷۱	دزد
۱۰۱	بئاتریس
۱۲۲	پرنده کوشش می کند تا سر از تخم بیرون آورد
۱۵۹	یعقوب و فرشته
۱۹۱	حوا
۲۲۷	شروع پایان



## مقدمه مترجم

هرمان هسه دوم ژوئیه ۱۸۷۷ در شهر کالو از شهرهای المان غربی و در خانواده‌ای مذهبی متولد شد. پدر و اجدادش از مبلغین مذهبی بودند و قرار بر این بود که هرمان نیز راه و رسم خانواده را ادامه دهد. از این رو در سال ۱۸۹۱ به مدرسه مذهبی صومعه مالبرون وارد شد تا خود را برای فعالیت در جرگه روحانیون آماده سازد. اما در سال ۱۸۹۲ پس از فرار از صومعه و تلاش در جهت آموختن حرفه‌ها و مشاغل مختلف به‌عنوان کارمند کتابفروشی شروع به‌کار کرد.

هرمان هسه در بیست و یک‌سالگی شروع به نوشتن و چاپ اشعار خود نمود و نخستین اثر او یک مجموعه شعر است که در سال ۱۹۱۶ منتشر شد. اما روح صلح‌جویانه و آزادیخواه او مورد انتقاد حکومت وقت قرار گرفت و از آن پس وی با نام مستعار امیل سینکلز بکار خود ادامه داد. نخستین اثر بزرگ هرمان هسه با نام پیتز کامنزیند که در پاپ جوانی و مسائل مربوط به آن نوشته شده است با موفقیت بسیاری روبرو شد و توانست روح وی را سرشار از لذت و شادمانی نماید. فلسفه وی که نیات عمیق انسانی بود بعدها ماهرانه در آثار گرگ‌بیابان و نارسیس و گولند موند به اوج خود رسید.

هسه نسبت به آموزش و پرورش غرب با دیده انتقاد برخورد می‌کرد و به تعلیم و تربیت شرقی اعتقاد داشت. این طرز تفکر را در داستان زیر دنده‌های چرخ به صورت سرگذشت جوان با استعدادی بیان می‌کند که والدین او به

سلامت روحش بی توجه‌اند و فقط به موفقیت‌هایش در درس لاتین و ریاضی توجه دارند. و در داستان بازی با مهره‌های شیشه‌ای نیز به بیهودگی تعالیم مدرسه هنگام مواجه با مسائل جهان خارج اشاره می‌کند. پدر و اجداد هسه از مبلغین مذهبی پروتستان بودند و در هندوستان مرکز عظیمی برای تبلیغات مذهبی دائر کرده بودند. هرمان نیز به تاریخ و تمدن چین و هندوستان بسیار علاقه‌مند بود و بسیاری از آثارش تحت تأثیر مکاتب مذهبی هند باستان قرار دارند. کتاب سیدارتا نمونه‌ای از آثار اوست که احساسات عمیق وی را در مورد دستیابی به حقیقت از طریق بودا نشان می‌دهد.

هرمان هسه در بسیاری از آثار خود قصد دارد تا وحدانیت گوهر اصلی موجودات انسانی، و این احساس را که هرکس جزئی از هستی کل می‌باشد نشان دهد. در کتاب «داستان دوست من» سرگذشت جوان آزاده و صحراگردی را بیان می‌کند که در آخرین لحظات زندگی خود خدا با او چنین گفتگو می‌کند:

تو به نام من بیابانگردی کردی و به نام من آزادی را به شهرنشینان نشان دادی. به نام من به حماقت مردم خندیدی، و آنها مرا در وجود تو مسخره کردند. هیچ لذت و رنجی ندیدی و نکشیدی جز آنچه که من با تو سپیم‌بودم. از جمله آثار دیگر او «گرترو» دانشمندی از مشرق زمین، و «دمیان» می‌باشد. که در اغلب آنها نویسنده سعی دارد مبنای واحد و مشترکی را بین انواع مختلف معتقدات مذهبی و طرق عبادت پیدا کند. که بتواند مورد قبول و احترام کلیه افراد انسانی قرار گیرد.

علی‌رغم توقیف نوشتجات وی توسط نازیها و تنفر حکومت هیتلر از او جهان ادب در سال ۱۹۴۶ وی را بخاطر رمان «قلور و همیش» آقای لودی یا بازی با مهره‌های شیشه‌ای» به دریافت جایزه ادبی نوبل مفتخر نمود. هرمان هسه در سال ۱۹۱۹ به‌عنوان یکی از معترضین به سیاست نظامی آلمان برای همیشه در سوئیس اقامت گزید و در سال



۱۹۶۲ انه‌کی پس از هفتاد و دومین سالگرد تولدهش درگذشت.

کتابی که از نظر تان خواهد گذشت نخستین بار در سال ۱۹۱۹ تحت نام مستعار امیل سینکلر منتشر شد. و این نام یکی از دوستان نوالیس شاعر آلمانی است که مورد تحسین و ستایش هسه بوده است.

اساس داستان این کتاب بر روی کشمکش دو عنصر نیکی و بدی در جهت رسیدن به آخرین مرحله کمال انسانی و حقیقت قرار دارد. در سراسر این کتاب مفاهیم فلسفی بسیاری مانند خودشناسی، سهم موجودات انسانی در جهان هستی، تضاد بین نیکی و بدی، لطافت و جاودانگی روح، سباز و ممنوع، حساسیت پیشبینی و لایع، به صورت افکار و اعمال شخصیت‌های مختلف بیان می‌شود.

داستان کتاب «دمیان» داستان جوانی بنام امیل سینکلر است که در طول زنده‌گی با مظاهر زشتی و پلیدی مانند کرومر، آلفونس‌یک، و خانم یاگلت در ستیز است و در همین حال نه می‌خواهد که مانند پیستوریوس جستجوگری در گذشته باشد و نه مانند کنوار مرده و سرگردان بماند. بلکه در پی قالبی است تا روح مایوس خود را در آن جای دهد. در این مسیر یا کمک دمیان و تکیه بر انگیزه عشق به حوا روحش را در یک صحنه خونین جنگ و در زیرزمینی که مجروحین جنگ خوابیده‌اند در قالب دمیان به سرحد کمال می‌رسد و شکل می‌گیرد.

مترجم در برگردان این کتاب کوشش کرده است تا آنجا که به اصالت منظور و هدف نویسنده لطمه‌ای وارد نیاید اصول ساده‌نویسی را رعایت کند شاید که این نوشته عمیق فلسفی برای خواننده هادی نیز قابل درک باشد. این کتاب توسط ژ. استراشان به انگلیسی برگردانیده شده و ترجمه حاضر از روی آن متن صورت گرفته است.

مترجم



## مقدمه نویسنده:

قادر نیستم، بدون بازگشت به گذشته خیلی دور، داستان زندگیم را بگویم. اگر ممکن بود آنقدر دور می‌رفتم تا به زمان طفولیت و سپس، از آن هم دورتر، تا به اصل خانواده‌ام برسم.

هنگامیکه شعرا داستان می‌نویسند، آنگونه رفتار می‌کنند که گوئی، خدایانی با قدرت فوق‌العاده هستند و می‌توانند ماوراء زندگی هر يك از قهرمانان داستان را ببینند. هر وقت و هر جا که حوادث اتفاق می‌افتد حضور می‌یابند و حقیقت عریان را نشان می‌دهند. توانائی من، برای قصه‌گوئی، بیش از شعرا نمی‌باشد لیکن داستان من از آن جهت که سرگذشت واقعی زنده، و منحصر بفرد يك انسان است، نسبت به آنچه که در تخیلات شاعر بصورت زندگی، شکل می‌گیرد واجد اهمیت بیشتری است.

امروزه کمتر از هر زمان دیگر اساس و نهادهای شخص زنده و حقیقی مورد شناسائی قرار می‌گیرد و سرشت انسان، همچنان بصورت يك راز، باقی مانده است. بشی بعنوان حاصل تجربه منحصر بفرد و باارزش طبیعت و بشریت، بطور کلی مورد غفلت قرار گرفته‌اند. اگر هر فرد انسانی فقط شخصیتی بی‌مانند و یگانه بود، با يك گلوله بسادگی می‌توانستیم او را از صحنه دنیا خارج سازیم. در این صورت، نقطه ارتباط و مفهومی برای داستان‌سرایی وجود نداشت. لیکن، هر انسانی نه فقط به دلیل موجودیت خویش، بلکه به دلیل شرکت در ساختمان پدیده‌ایکه یکبار برای همیشه بوقوع پیوسته است و دنیا نام دارد واجد اهمیتی زیاد و پرارزش می‌باشد. این است علت آنچه که سرگذشت زندگی هر يك از افراد بشر را مهم، ابدی، و

مقدس می‌گرداند. و نیز به همین دلیل انسان، در زمان حیاتش و در زمانی که نیاز طبیعت را برمی‌آورد، بعنوان موجودی خارق‌العاده، مستحق بالاترین توجهات است. در جسم هر یک از افراد بشر، روح دنیا دمیده شده است. هر کدام تمامی رنج‌های جهان را تحمل می‌کند و هر کدام یک ناجی مصلوب می‌باشد.

این روزها عدهٔ قلیلی از مردم، موجودیت انسان را می‌شناسند لیکن برخی به دلیل آگاهی غریزی، آن را احساس می‌کنند و از همین رو همانگونه که من، پس از تکمیل داستانم خواهم مرد، به آسانی می‌میرند.

من نمی‌توانم خودم را یک دانشمند بنامم، زیرا همیشه یک جستجوگر بوده‌ام. اما، جستجوگری هستم که در میان کتابها و ستارگان کاوش نمی‌کنم، بلکه به صدائی که در خونم می‌جوشد گوش می‌دهم. داستان من فاقد هم‌آهنگی آراسی است که افسانه‌های تخیلی دارند. بلکه، مانند زندگی مردی که از کوشش، برای فریب خود دست کشیده‌اند، مخلوطی از بیهودگی‌ها و بی‌نظمی‌ها، دیوانگی‌ها و رؤیاهای بی‌بهره است. از نظر من زندگی بشر راهی برای به‌خود رسیدن، کوششی در طول یک گذرگاه، و اشاره‌ای در مقابل یک جاده است. گرچه تمام انسان‌ها از احمق‌ترین تا باهوش‌ترینشان همه برای رسیدن به تکامل خود کوشش می‌کنند. لیکن هرگز انسانی موفق نمی‌شود تا به آخرین حد کمال خود دسترسی یابد. علی‌رغم تفاوت ظاهری در هدف، انسان‌ها بمنظور رسیدن به خود، همگی سعی می‌کنند که خالق انسانیت باشند. برخی انسان‌هایی برتر می‌شوند و بسیاری هیچگاه به آن نمی‌رسند؛ بلکه قورباغه، سوسمار، و یا مورچه باقی می‌مانند. بالاخره تا پایان زندگی درحالیکه هر یک از ما انسان‌ها، نشانه‌ای از نطفهٔ نخستین آفرینش را با خود حمل می‌کنیم، همگی از داشتن اصل مشترک، لذت می‌بریم و یکدیگر را می‌فهمیم، اما هر کس فقط خودش می‌تواند وجودش را برای خویش توجیه نماید.

## دو دنیای متفاوت

داستانم را با شرح ماجرائی آغاز می‌کنم، که در ده سالگی، هنگامیکه به مدرسه ابتدایی شهر کوچک مان می‌رفتم، اتفاق افتاد.

درحالیکه هنوز می‌توانم رایحه دل‌انگیز بسیاری چیزهای خوش را همراه با احساسی از شغف و لذت دیوانه‌وار بیاد آورم: کوچه‌هایی تاریک و گذرگاه‌هایی روشن، خانه‌ها و برج‌ها، صدای زنگ ساعت‌های دیواری، چهره‌های مردم، اطاق‌هایی پر از آرامش و مهمان‌نوازی و همچنین اطاق‌هایی پر از اسرار و ارواح وحشتناک، رمزها و رازهای پنهانی، دنیائی که دلالت بر وجود پناهگاه‌های دنج و گرم، خرگوش‌ها و داروهای خانگی و میوه‌های خشک می‌کرد. محلی که در آن روز و شب، از دو قطب مخالف با هم ملاقات می‌کردند.

آنجا خانه من بود، دنیائی که خانواده‌ام را دربر می‌گرفت و از همه لحاظ با آن، آشنائی داشتم. دنیائی شامل پدر و مادر، عشق و خشونت، تعلیم و تربیت، دنیائی که درخشندگی و پاکیزگی، گفتگوهای دوستانه، دست‌های نظیف، لباس‌های تمیز و رفتار موقر را به همراه داشت. در آن سرود صبح خوانده می‌شد و کریسمس<sup>۱</sup> را جشن

می گرفتند. درحالیکه از میان آن، جاده‌ها و راهپائی، مستقیماً بسوی آینده می‌رفت. دنیائی که هرکس می‌توانست گناه، وظیفه، وجدان آلوده و اعتراف، بخشایش و چاره مناسب، عشق و حرمت، عقل و خواندن کتاب مقدس را در آن بیاموزد و قانع باشد که زندگی را می‌بایست پاک، زیبا و خالی از هر آلودگی بگذرانند.

دنیای دیگری نیز درست از وسط خانه ما شروع می‌شد، که کاملاً، با دنیای اول تفاوت داشت. این دنیا دارای مردمانی متفاوت، زبانی متفاوت و خواسته‌ها و قراردادهائی متفاوت بود. مردمانی که این دنیای دوم را شامل می‌شدند عبارت بودند: از دختران خدمتکار، کارگران مرد، آدم‌های شرور و بیرحم، داستان‌های ارواح، شایعات فضاحت‌بار، دسیسه و پشت هم اندازی و چیزهای اسرارآمیز بسیار، مانند: کشتارگاه‌وزندان، زن‌های مست و بد دهن، گاوهای درحال زایمان، واسپهای از کارافتاده، همراه با داستان‌هایی از ویرانی، قتل و خودکشی، که تمام این چیزهای وحشتناک را در همه‌جا، از خانه همسایه گرفته تا کوچه پهلویی می‌توانستید پیدا کنید. پاسبان‌هایی که با قدم‌های سنگین در اطراف راه می‌رفتند، آدم‌های مستی که زندهای خود را کتک می‌زدند، دسته‌هایی از زن‌های جوان که شبها از کارخانه‌ها بیرون می‌ریختند، پیرزن‌هایی که با افسون و جادو می‌توانستند دیگران را مریض کنند، دزدانی که در جنگل زندگی را می‌گذرانند، مفسدینی که توسط پاسبان‌های سواره توقیف می‌شدند. تمام اینها چیزهایی بودند که در همه‌جا بغیر از خانه، یعنی مکانی

که پدر و مادر زندگی می‌کردند، یافت می‌شدند. هر چه در آنجا وجود داشت خوبی مطلق بود. و چقدر خوب است که در خانه‌ای فقط صلح سلطنت کند و آرامش، وجدان آگاه، وظیفه، بخشایش و عشق حکومت کنند. اما این نیز جالب است که شما از وجود دنیائی سخت، ستمگر و خشن مطلع باشید و بدانید که می‌توانید با يك پرش بدامن مادر پناه برید.

آنچه در مورد این دو دنیای متفاوت عجیب می‌نمود نزدیکی مرزهای آنان بود. برای مثال، شبها وقتیکه خدمتکار ما لینا، در کنار در اطاق نشیمن می‌نشست، و در حالیکه دستهای شسته‌اش را بر روی پیش‌بندش جفت می‌کرد و به سرودخوانان و دعاکنندگان شب منحق می‌شد، کاملاً به دنیای روشنی، راستی و درستی و دنیای پدر و مادر تعلق داشت. اما بلافاصله پس از آن، همینکه درانبار و یا آشپزخانه برای من داستان مرد كوچك بی‌کله را می‌گفت و یا در مغازه كوچك قصابی با همسایه‌ها دعوا و مرافعه می‌کرد بصورت شخص متفاوتی که به دنیای دیگری تعلق داشت درمی‌آمد و در زیر پرده اسرار پوشیده می‌شد. این مطلب در مورد دیگران نیز، و از همه بیشتر، در مورد خود من، صدق می‌کرد. بدون شك بعنوان فرزند والدینم من به دنیای روشنی و پارسائی تعلق داشتم، لیکن بهر جا که نگاه می‌کردم و به هرسو که می‌رفتم چیزهای غریب و ناراحت کننده‌ای را می‌دیدم که نشان می‌داد نیمی از من در دنیای دیگری زندگی می‌کند، و من به ناچار درد و رنج

ناشی از هراس را به دلیل وجدان معذب تحمل می‌کردم. حقیقت این بود که در بسیاری مواقع من زندگی در دنیای ممنوع را ترجیح می‌دادم و بازگشت به دنیای روشنی، گرچه لازم و ارزنده بود، جلب توجه‌ام را نمی‌کرد، بلکه یکنواخت و کسل‌کننده می‌نمود. اغلب واقف بودم که سرنوشت من در زندگی مانند پدر و مادرم پاک، روشن، منظم و مرتب خواهد بود، اما زمان درازی در پیش خود داشتم. دوران مدرسه را باید تمام می‌کردم و آزمایش و امتحانات مربوطه را می‌گذراندم. دنیای تاریکی را پشت سر می‌گذاردم و سربلند بیرون می‌آمدم. در همان حال می‌دانستم این غیرممکن نیست که شخص برای همیشه در جهان تاریکی باقی بماند. زیرا در مورد فرزندان ناخلف<sup>۲</sup>، که این اتفاق برای آنها پیش آمده بود، داستانهای بسیاری با علاقه و هیجان خوانده بودم. اما این را نیز می‌دانستم که بازگشت بسوی پدر و جادهٔ پرهیزگاری، همواره ممکن و مطبوع است. بطوریکه گاهی اوقات احساس می‌کردم متقاعد شده‌ام که بازگشت به سوی دنیای روشنی تنها کار خوب، صحیح و پر ارزش می‌باشد. با وجود این قسمت‌هایی از داستان که به روح گم‌کردگان و شرورها مربوط می‌شد برایم جذابیت و کشش بیشتری در برداشت و اگر می‌توانستم اعتراف کنم اظهار می‌داشتم که از توبهٔ پسر ناخلف، متأسف و ناراحت هستم. هرچند که، بصورتی مبهم از امکان وقوع آن مانند احساس واقعه‌ای قبل از وقوع

۲ - Prodigalson در انجیل یمنوان پسر ناخلفی که پس از گمراهی بسوی پدر بازگشته است از وی نام برده شده است.



اطلاع داشتم. برای تجسم شیطان در ذهنم هیچ اشکالی وجود نداشت. بخوبی می‌توانستم تصویر او را در پائین کوچه، در بازار مکاره، با لباس مبدل و یا بدون آن مجسم کنم. اما هیچگاه نمی‌توانستم او را در خانه و در میان خانواده‌ام ببینم.

خواهرهایم نیز به دنیای روشنی تعلق داشتند. طبیعت آنان پاک و خطاهایشان، کمتر از این بود، در نتیجه اغلب اوقات بنظر می‌رسید که خلق و خوی آنها بیش از من، به پدر و مادر نزدیک است. بوالهوسی‌ها و گناهانی که مرتکب می‌شدند آنقدر عمیق نبود که آنان را به دنیای تاریکی نزدیک سازد و یا مانند من، در رابطه با شیطان دچار درد و رنج گردند. خواهرانم مانند والدینم بخشنده و قابل احترام بودند. اگر زمانی با آنان نزاع می‌کردم بلافاصله پشیمان می‌شدم و تقاضای بخشش می‌نمودم رنجش آنان آزار پدر و مادر، یعنی نقض رفتار شایسته تلقی می‌شد و از این رو برای من احساس گناه ببار می‌آورد. بعضی اسرار را حاضر بودم حتی نزد فاسدترین بچه‌های کوچه فاش کنم، اما خواهرانم از آنها مطلع نشوند. در روزهای خوب، آنوقت که همه چیز روشن و وجدان من آگاه بود از بازی کردن با خواهرانم لذت می‌بردم و درحالیکه خوب و مهربان بودم خود را در نجابت و شرافتشان سهیم می‌دیدم. درست مثل این بود که به زندگی فرشته‌ها یعنی بهترین چیز ممکن پای نهاده‌ام. زندگی شیرین و زیبایی که رایعه دل‌انگیز عطر و نوای موسیقی آنها احاطه می‌کرد و خاطرۀ دلپذیر اعیاد بزرگ و شادی‌ها را زنده می‌نمود. اما چنین لحظاتی

بندرت پیش می‌آمد. گاهی اوقات درحین بازی‌های مجاز و بی‌خطر با خواهرانم هیجان وجودم را فرا می‌گرفت و در نتیجه سروصدا و ناراحتی ایجاد می‌شد، آنوقت بود که حوصله‌ام سر می‌رفت و شروع به بد اخلاقی می‌کردم ولی درست در همان لحظات از آنچه که می‌گفتم و انجام می‌دادم ناراحت بودم و به دنبال آن تا مدت‌ها غم و پشیمانی مرا رها نمی‌کرد، تا اینکه بالاخره از آنها تقاضای بخشش می‌کردم آنوقت بود که ابرهای تیره کنار می‌رفت و دوباره پرتو نور و آرامش خیال ظاهر می‌شد.

در مدرسه با پسر شهردار و پسر رئیس اداره جنگلبانی همکلاس بودم. با اینکه آنها هنوز به دنیای روشنی تعلق داشتند ولی بچه‌هائی، وحشی و ناآرام بودند. گذشته از اینها من با آن دسته از بچه‌های همسایه و پسرهای دهکده که رفتار ناخوشایندی داشتند روابط نزدیکی داشتم و اتفاقاً با یکی از همین گروه بچه‌ها می‌خواهم داستانم را شروع کنم.

آن زمان اندکی کمتر از ده سال داشتم. در يك روز نیمه تعطیل سرگرم بازی با بچه‌های همسایه بودم که پسر سیزده ساله خیاط دهکده بما ملحق شد. او پسری قوی هیکل و خشن بود که پدرش به مشروب خواری و تمام فامیل او به بدنامی معروف بودند. با اینکه سیزده سال بیشتر نداشت رفتار بزرگسالان را خوب یاد گرفته بود و هنگام راه رفتن وصحبت کردن از کارگران جوان کارخانه‌ها تقلید می‌کرد من فرتزکرومر<sup>۲</sup> را خوب می‌شناختم و از

همین‌رو بمحض دیدنش ترسیدم و ناآرام شدم. با او که بعنوان سردسته اشراار معروف بود به آن قسمت از پائین رودخانه که نزدیک پل قرار داشت می‌رفتیم و دور از چشم دیگران خود را در آنجا مخفی می‌کردیم. قسمت باریک بین طاق پل و دیوار، رودخانه که جریان آب کم می‌شد مملو از آشغال و ظروف شکسته و همچنین دسته‌های زنگ زده و بهم پیچیده سیم و سایر کالاهائی بود که معمولاً برای سبک کردن کشتی به دریا می‌ریزند. گاهی اوقات در میان آنها چیزهائی وجود داشت که ممکن بود برای ما قابل استفاده باشد در این صورت به فرمان کرومر آنها را از هم جدا کرده و کشفیات خود را به او نشان می‌دادیم. اگر وی لازم می‌دانست آنها را بر می‌داشت و گرنه به درون آب پرتاب می‌کرد. کرومر اخطار کرده بود که اگر در میان آشغال‌ها به قطعاتی از سرب، مس، و یا قلع برخوردیم آنها را تشخیص داده و به او بدهیم سپس وی با یک قشوی قدیمی که از شاخ ساخته شده بود آنها را بصورت قابل استفاده درآورده و نگه‌میداشت. درحضور کرومر احساس ناآرامی داشتم، چون از یک طرف از او می‌ترسیدم و از طرف دیگر می‌دانستم که پدر، معاشرت با افرادی مانند او را جایز نمی‌داند. با اینکه برای اولین بار تحت فرمان او قرار داشتم مانند بقیه افراد و مانند یک سنت قدیمی بمحض صدور دستور از طرف او دست بکار شدم.

همگی روی زمین و کنار دیوار نشستیم. قرنز به داخل آب تف‌کرد و درحالیکه قیافه آدم‌های بزرگ‌ترا تقلید می‌کرد دوباره آب دهانش را بین دندانهای خود جمع کرد و منتظر

مانند تابعداً بطرف هدف پرتاب کند بزودی مکالمه آغاز شد و هر کس سعی می کرد تا بزرگترین ماجرای حيله گری و گوش پری خود را با آب و تاب تعریف کند. من ساکت ماندم و در عین حال می ترسیدم که با سکوت خود موجبات خشم و غضب کرومر را فراهم آورم. از ابتدا آن دو نفر همراهانم از من پرهیز کردند و به او ملحق شدند در نتیجه نسبت به آنها احساس يك غریبه را داشتم. بنظرم می رسید که لباس و رفتار من به تنهایی ایجاد تفاوت و تضاد می کند و اطمینان داشتم که کرومر نمی تواند به فرزند درس خوان يك نجیب زاده محبت داشته باشد. این موضوع در مورد آن دو نفر دیگر نیز صدق می کرد. چنانچه بسادگی مرا ترك کردند و به او پیوستند.

بالاخره سکوت را شکستم و جدا از محیط اضطراب و ترس با اختراع داستان يك دزدی که طی آن خودم را قهرمان ماجرا نشان می دادم شروع به حرف زدن نمودم. قصه را اینطور تعریف کردم: «یکشب من با اتفاق یکی از دوستانم در نزدیکی های آسیاب موفق به سرقت يك سبد بزرگ سیب شدیم. سیب هائی نه از نوع معمولی بلکه از يك نوع سیب پیوندی، آنهم به رنگ طلائی». باین ترتیب با اختراع داستان سعی می کردم تا در پناه آن قرار گیرم و از خطرات احتمالی در هر لحظه اجتناب نمایم. همچنین بمنظور جلوگیری از سکوت و در نتیجه درگیری در موقعیتی بدتر از آنچه بود کوشش می کردم تا به ادامه داستان امکان دهم بنابراین اضافه کردم: «در حالیکه یکی از ما همیشه بعنوان محافظ کشیک می داد دیگری روی درخت می نشست و

سیب‌ها را پس از چیدن به پائین پرتاب می‌کرد. بعد از مدتی آنقدر سیب جمع کردیم که قادر به حمل همه آنها نبودیم در نتیجه مجبور شدیم فقط نصف سیب‌ها را با خود حمل نماییم. البته نیم‌ساعت بعد دوباره بازگشتیم و نصف باقیمانده را نیز با خود بردیم.»

داستان به پایان رسید و من منتظر شدم تا بلکه بطریقی مورد تشویق قرار گیرم، زیرا احساس می‌کردم، در ساختن و بیان آن موفق بوده‌ام. بچه‌ها ساکت و خاموش بودند. کرومر از میان چشمان باریک خود نگاه نافذی بمن کرد و با لحن تهدیدآمیزی پرسید: «آیا تمام آن حقیقت دارد؟»

گفتم: «بلی،»

«حقیقتاً و واقعاً؟»

در حالیکه از شدت اضطراب قادر به نفس کشیدن نبودم با قاطعیت گفتم:

«بلی! حقیقتاً و واقعاً.»

«می‌توانی قسم بخوری؟»

علی‌رغم ترس و وحشت زیاد بدون تردید گفتم:

«بلی»

«قسم بخور.»

«قسم می‌خورم.»

گفت: «بسیار خوب» سپس برگشت و براه افتاد.

تصور می‌کردم آنچه بین ما گذشت از هر جهت رضایت‌بخش بوده است از این‌رو وقتی کرومر براه افتاد بسیار خوشحال شدم. تا اینکه بالاخره همگی بلند شدیم و راه بازگشت را در پیش گرفتیم. وقتی به روی پل رسیدیم

جرأت بخرچ دادم و گفتم: «من باید به خانه بروم.» فرنز خندید و گفت: «عجله نکن! راه هر دوی ما یکی است.» کرومر به آرامی قدم برمی داشت و من جرأت نداشتم جلوتر از او راه بروم در همان حال متوجه بودم که در جهت خانه ما پیش می رود. تا اینکه بالاخره رسیدیم و چشم من به درکوب بزرگ در جلوئی خانه افتاد و سپس انعکاس نورخورشید را روی پنجره ها و پرده های اطاق مادر دیدم. بازگشت به خانه! خدا را شکر. بازگشت به دنیای صلح و روشنائی. آنوقت بود که نفس راحتی کشیدم.

آهسته در را باز کردم و به داخل خزیدم. درحالی که سی خواستم آنرا پشت سرم ببندم کرومر پایش را بین در گذاشت. در راهروی تاریک و سردی که بزحمت نور کمی از حیاط می گرفت کنار من ایستاد و آهسته گفت: «عجله نکن!»

وحشت زده او را می نگریستم و فشار دستش را که به سنگینی بار یک گناه بود، احساس می کردم. سعی داشتم که افکارش را بخوانم. آیا اگر با صدای بلند فریاد می کردم کسی می توانست آنرا بشنود و بسرعت برای کمک بمن بیاید؟ این فکر را کنار گذاشتم.

پرسیدم: «چه شده؟ چه میخواهی؟»

«آه، چیز زیادی نمی خواهم. فقط می خواهم از تو یک سؤال کنم. لزومی ندارد که دیگران آنرا بشنوند.»  
«خوب سؤال کن. چه بگویم؟ میدانی که باید به طبقه بالا بروم.»

«تصور می کنم، تو اطلاع داری که باغ میوه نزدیک

آسیاب به چه کسی تعلق دارد؟»

«نه! نمیدانم. شاید به آسیابان.»

فرز دستش را دراز کرد و مرا نزدیک خود کشید. در آن حالت دیگر نمی توانستم از نگاه کردن بصورتش اجتناب کنم. چشمانش برق شیطنت داشت و دهانش خنده زشتی را نشان میداد. چهره اش نمایانگر ظلم و احساس قدرت بود. «بلی! کوچولو من می دانم که مالک باغ کیست و مدتی دراز است که اطلاع دارم افرادی سیب های باغ را می دزدند. همچنین می دانم هر کس که بتواند دزد را پیدا کند مبلغ دو مارک جایزه از مالک باغ دریافت خواهد کرد.»

گفتم: «آه خدایا!! اما تو چیزی به او نخواهی گفت؟»  
بنظرم رسید توسل به آدمی که فاقد احساس شرف می باشد عملی بیسوده است. او به دنیای دیگر تعلق داشت، دنیایی که تسلیم من بعنوان دزد تا آنجا که به او ارتباط داشت ظلم محسوب نمی شد. بخوبی برایم روشن بود که مردم دنیای تاریکی درباره این قبیل مسائل مانند ما فکر نمی کنند.

کرومر باتمسخر گفت: «آقای عزیز، کاری نکن تا راز تو فاش شود آیا خیال می کنی من سکه می زنم؟ تصور می کنی من می توانم برای خودم قطعات دو مارکی بسازم؟ من مانند تو پدر پولدار و ثروتمند ندارم و انسانی بیچاره ام. وقتی فرصتی وجود دارد که می توانم دو مارک بدست آورم باید آنرا بگیرم. اصلا شاید صاحب باغ بیشتر از دو مارک بدهد.»

در این موقع ناگهان کرومر مرا رها کرد. دنیا در

اطراف سرم می‌چرخید. دیگر رایحه صلح و آرامش در فضای خانه احساس نمی‌شد. امکان داشت او مرا بعنوان يك تبه‌کار معرفی نماید. شاید آنها به پدرم اطلاع دهند. شاید پاسبان بیاید. ترس و وحشت از هر طرف تهدیدم می‌کرد. آینده در برابرم وحشتناك و خطرناك ایستاده بود. دیگر این حقیقت که من مرتکب دزدی نشده بودم اهمیتی نداشت زیرا قسم خورده بودم که مرتکب شده‌ام. خدایا کمکم کن، اشك از چشمانم سرازیر شد. باید برای رهائی خود چاره‌ای می‌اندیشیدم، با ناامیدی به جستجو پرداختم. نه يك سیب، نه يك چاقوی جیبی، هیچ چیز با خود نداشتم. بیادساعتم افتادم. آنرا از مادر بزرگ ارث برده بودم. البته کار نمی‌کرد و من آنرا بهمان صورت بدستم بسته بودم. بسرعت ساعت را از دستم باز کردم و گفتم:

«کروم تو نباید چیزی به کسی بگوئی، این کار خیلی کثیف است. نگاه کن! ساعت را بردار! متأسفانه این تنها چیزی است که با خود دارم. اما تو می‌توانی آنرا برای خودت برداری. این ساعت از نقره ساخته شده است.» سپس با ناراحتی اضافه کردم: «ساخت آن عالی است... فقط يك نقص كوچك دارد که بسادگی قابل تعمیر است.» کروم خندید و ساعت را با دست بزرگش گرفت. بدستش نگاه کردم. چقدر خشونت و ظلم از آن دست بسوی من می‌آمد و چگونه سعی می‌کرد تا زندگی و آرامش روح مرا در چنگال خود بگیرد.

دوباره با ناآرامی تکرار کردم «از نقره ساخته شده است.»



نگاهی سرد و تحقیرآمیز بمن انداخت و گفت: «هیچ اهمیتی به ساعت نقره تو نمی‌دهم. خودت آنرا تعمیر کن.»  
درحالی‌که می‌لرزیدم و بیم داشتم که برود گفتم: «اما کرومر! فقط يك لحظه صبر کن! ساعت را بردار! حقیقتاً از نقره ساخته شده است.»

دوباره نگاهی تمسخرآمیز بمن انداخت و گفت: «خوب!، تو می‌دانی که من به ملاقات چه کسی خواهم رفت. حتی ممکن است به پاسبان هم اطلاع دهم. افسر نگهبان از دوستان من است.»

ظاهراً برگشت که برود. آستین‌کت او را محکم گرفتم. او نباید می‌رفت. ترجیح می‌دادم که بمیرم و چنین اتفاقی را تحمل نکنم.

با هیجان زیاد به او التماس کردم و گفتم «فرنز»، «کار احمقانه‌ای نکن!»

«شوخی می‌کنی؟. اینطور نیست؟»

«بسیار خوب، این يك شوخی بود اما می‌توانست برایم خیلی گران تمام شود.»

«فرنز، فقط بمن بگو، هرکاری که تو بگوئی انجام می‌دهم.»

چشمانش دوباره تیز شد و خندید.

با خوش‌روئی دروغین گفت: «احمق نباش. تو و من هر دو می‌دانیم که من می‌توانم دو مارک بدست بیاورم، آدم پولداری هم نیستیم که بسادگی از آن بگذرم اما تو ثروتمند هستی، يك ساعت هم‌داری، بنابراین، کافی است که تو دو مارک بمن بدهی، آنوقت همه چیز درست خواهد شد.»

منطق او را درک کردم، اما دو مارک، این چیزی بود که در ماوراء امکانات من قرار داشت درست همانطور که بدست آوردن ده مارک، یا صد مارک و یا هزار مارک برایم ممکن نبود. من هیچ پول نداشتم. تنها یک قلك داشتم که نزد مادرم بود و در فرصت‌هایی که عمویم و سایر افراد فامیل و دوستان به دیدار ما آمده بودند چندین سکه پنج فنیک<sup>۵</sup> و ده فنیک<sup>۶</sup> توسط آنان در قلك گذاشته شده بود. علاوه بر آن هیچ چیز دیگری نداشتم. در سن و موقعیتی هم نبودم که پول توجیبی بمن بدهند.

با ناامیدی اظهارداشتم: «هیچ پولی ندارم. اما هرچیز دیگری را که بخواهی بتو خواهم داد. یک کتاب دربارهٔ سرخ‌پوستان و سربازها و یک قطب‌نما دارم. الان می‌روم و آنها را برایت می‌آورم.»

کرومر با یک نیشخند شیطانی لب‌هایش را بهم بست و روی زمین تف کرد.

«درست حرف بزن!» «آن اشغال‌ها را برای خودت نگه‌دار. قطب‌نما! منو عصبانی نکن. حرف گوش کن و پول را بده.»

«اما، من که پولی ندارم. هیچ کاری نمی‌توانم انجام دهم. هیچ‌کس بمن چیزی نخواهد داد.»

«فردا صبح پس از پایان ساعت مدرسه پائین پله‌ها منتظرت خواهم بود و تو دو مارک بهمراه خود می‌آوری، و گرنه خواهی دید که چه اتفاقی می‌افتد.»

«بلی! اما چگونه وقتی هیچ چیز ندارم آنرا تهیه کنم.»

۵ - Pfennig : واحد پول آلمان غربی.

«درخانه شما پول زیادی یافت می‌شود و این دیگر بخودت مربوط است که چگونه آنرا پیدا کنی. بنابراین فردا یکدیگر را خواهیم دید. اما اگر آنرا نیاوری...» همراه با نگاه تهدیدآمیزی که به صورت من می‌کرد دوباره روی زمین تف کرد و سپس مثل سایه ناپدید شد.

احساس می‌کردم قادر به بالا رفتن از پله‌ها نیستم. بصورتی مبهم خودم را درحالت فرار مجسم می‌کردم و آنگاه زیر لب می‌گفتم که دیگر هیچگاه بر نمی‌گردم، و یا اینکه خودم را در آب غرق می‌کنم. روی آخرین ردیف پلکان خارجی خانه نشستم، در مصیبتی که برایم پیش آمده بود فرو رفتم و هر چیز دیگر را فراموش کردم. وقتی لینا برای جمع کردن هیزم با سبد از پله‌ها پائین آمد. مرا درحالی‌که گریه می‌کردم آنجا دیدم.

به او التماس کردم که در این مورد هیچ‌چیز به دیگران نگوید، سپس به طبقه بالا رفتم. در قسمت راست درشیشه‌ای کلاه پدر و چتر آفتابی مادر قرار داشت و اطرافشان را فضای محبت و آشنائی احاطه کرده بود قلبم از دیدن آنها عمیقاً گرم شد درست همان‌طور که قلب پسرناخلف از دیدن منظره و استشمام بوی اطلاق‌ها و فضای آشنای خانه‌اش می‌بایست گرم شود. اما هیچیک از آنها دیگر مال من نبود بلکه تماماً به دنیای پدر و مادر تعلق داشت. من عمیقاً گناه‌آلوده و گرفتار مسیر اجنبی بودم. در دام فتنه اسیر گشته و دشمن تهدیدم می‌کرد. در همان حال خطرات، ترس، و رسوائی احاطه‌ام کرده بودند. کلاه پدر، چتر آفتابی مادر، سنگ‌فرش قدیمی کف اطلاق، تصویر بزرگت

داخل سرسرا، قفسه بشقاب‌ها، صدای خواهر بزرگترم که از اطاق نشیمن بگوش می‌رسید همه آنها اکنون در نظر من با ارزش‌تر و ارزنده‌تر از همیشه می‌نمود. لیکن نقش سابق خود را بعنوان موجبات آسایش و آرامش از دست داده بودند. گوئی هر کدام به گونه‌ای مرا سرزنش می‌کردند. آنجا دیگر دنیای من نبود و سهمی در خوشی‌ها و آرامش آن نداشتم.

پاهایم کاملاً کثیف و گل‌آلود شده بودند اما قادر نبودم آنها را بر روی پادری تمیز کنم. همراه با من سایه‌هایی به دنیای روشنائی آمده بودند که این دنیا از آنها هیچ چیز نمی‌دانست. قبلاً ترس‌ها و رازهای بسیاری با خود داشتم اما تمام آنها در مقایسه با آنچه که امروز حمل می‌کردم امیدواری و بی‌خیالی نام می‌گرفتند. سرنوشت شومی مرا تعقیب می‌کرد و دست‌هایی برای دستگیری‌ام دراز شده بود که دیگر مادر آنها را نمی‌شناخت تا از من حمایت کند. جرم من چه بود؟ دزدی یا دروغ‌گوئی؟ یا سوگند دروغ به خدا و آنچه که مقدس است. گناه من نه این بود و نه آن. بلکه پیمان با شیطان بود. چرا با او در ارتباط قرار گرفتم؟ چرا حتی بیش از آنچه تا بحال از پدرم اطاعت کرده‌ام به کرومر توجه نمودم؟ چرا درباره آن دزدی دروغ گفتم و خود را در ارتباط با یک جنایت قرار دادم؟ چرا من یک جرم را آنگونه جلوه دادم که گوئی عملی شجاعانه انجام گرفته است؟ اکنون شیطان مرا در چنگال خویش می‌فشارد و دشمن بر روی شانه‌هایم قرار دارد.

در آن لحظه اصلاً نگران فردا نبودم، بلکه از این حقیقت

وحشتناك كه پا نهادن به جاده تاریکی بود می ترسیدم و احساس می کردم اولین لغزش من باعث گردید که به ارتکاب گناهان بعدی ادامه دهم. بنظرم می رسید که اظهار محبت به برادران و خواهرانم و همچنین حضورم در میان آنها همه کاذب هستند و من سعی دارم تا بدینوسیله يك دروغ آشکار را از آنان پنهان کنم.

درحالی که به کلاه پدر چشم دوخته بودم یکبارہ پرتوی از امید و اعتماد در درونم روشن شد. با خود گفتم تمام داستان را برای او تعریف خواهم کرد و او با قضاوت درباره گناه من و مجازاتی که تعیین می کند معرم راز و نجات دهنده ام خواهد شد. لحظاتی دردناك که با تقاضائی مشکل بمنظور بخشش همراه بود. این عمل را که توبه نام داشت، اغلب در گذشته انجام داده بودم.

چه رؤیای شیرین و وسوسه کننده ای. اما افسوس که می دانستم هیچ چیز به پدر نخواهم گفت. می دانستم که در دل يك راز نهفته، يك بدهی دارم که خود باید آنرا پردازم. شاید از این پس مسیر زندگی ام تغییر می کرد متعلق به مفسدین می شدم، شريك اعمال تبه کاران می گشتم و از آنها اطاعت می کردم.

از اینکه پدر مرا بخاطر کفش های گل آلوده ام ملامت کرد خوشحال شدم زیرا باین ترتیب برای مسئله اصلی جای خالی پیدا شد و گناه بزرگتر توانست بدون جلب توجه عبور نماید. من با قبول يك سرزنش ساده توانستم به سایر امور پردازم احساس جدیدی که در عین حال خشن و نامطبوع نیز بود در درونم پیدا شد. خود را نسبت به پدر

برتر می‌دیدیم و از نادانی او متنفر و منزجر بودم. سرزنش وی در مورد کفش‌های گل‌آلوده‌ام بنظر مسخره و ناچیز جلوه می‌کرد و با خود می‌گفتم «اگر فقط می‌دانستی.» من شبیه به جنایت‌کاری بودم که پس از ارتکاب به قتل بخاطر دزدیدن يك قطعه نان محاکمه می‌شود. مجموع این افکار حالت خصومت‌آمیز و زشتی را در من ایجاد می‌کرد که در ضمن به گونه‌ای، قوی و جذاب بود و در موقعیتی بالاتر از سایر جنبه‌های راز من و گناه من قرار می‌گرفت. با خود فکر می‌کردم شاید همین الان که با من مانند يك بچه خردسال رفتار می‌شود «کرومر» نزد پاسبان مرا متهم کرده است و طوفان در بالای سرم در حال تکوین می‌باشد.

در بین این عوامل که همگی مهم و فنا ناپذیر بودند از همه حساس‌تر ضربه‌ای بود که به موقعیت قابل احترام پدرم در نزد من وارد شد. این اولین شکاف در ستونی بود که تمام زندگی کودکی‌ام بر آن قرار داشت. ستونی که هر فرد قبل از آنکه بتواند به حقیقت وجود خویش برسد باید آنرا منهدم کند. این تجربیات همان خط حقیقی و درونی سرنوشت هر انسان است که از دیگران پنهان می‌ماند. زخم یا جراحی از این نوع شفا یافته و فراموش می‌شود لیکن در درون و در خلوت روح زنده می‌ماند و مرتباً از آن خون می‌چکد.

این احساس جدید آنقدر باعث وحشت من شده بود که می‌خواستم بر روی پاهای پدرم سر بگذارم و تقاضای بخشش نمایم. اما طفل خردسال نیز باندازه يك انسان بالغ، آگاه است که برای گناهان بزرگ همیشه نمی‌توان

تقاضای عفو نمود.

احتیاج به تفکر در مورد مشکل روز آینده داشتم اما عاجز شده بودم. سراسر شب سعی کردم تا به تغییری که در فضای اطلاق نشیمن، و حالت ساعت دیواری، میزناهار خوری، کتاب مقدس، آئینه، قفسه کتابها و تابلوهای نقاشی ایجاد شده بود عادت کنم. بنظرم می‌رسید که همگی می‌خواهند مرا ترك نمایند و من درحالیکه با قلبی سرد به آنها خیره شده بودم شاهد جدائی از دنیای خودم، خوشی‌های زندگی و خوشبختی‌هایم بودم. گوئی همه آنها چیزهایی بودند که به گذشته من مربوط می‌شدند. این حقیقت داشت که ریشه‌های جدیدی محکم‌تر در سرزمینی تاریک و بیگانه نگهداشته بودند و من برای اولین بار در زندگی‌ام طعم مرگ را تجربه می‌کردم. و مرگ تلخ است زیرا که مرگ مولد ترس، وحشت و درد قبل از رستاخیز، وحشتناک می‌باشد.

بالاخره هنگامی که به بستر رفتم، نفس راحتی کشیدم زیرا درست قبل از خواب آخرین شکنجه، در مورد من اجرا شد و آن انتخاب سرود مورد علاقه‌ام بعنوان دعای شب بود. اما من دیگر نمی‌توانستم برای خواندن آن به خانواده‌ام ملحق شوم. هر يك از نت‌ها طعمی تلخ بهمراه داشت و مانند يك زخم تلخ رنج‌آور بود. بالاخره وقتی با جمله «خداوند ما را نگهدارد...» پدرم دعا را به پایان رسانید بنظرم رسید که از جمع خانواده طرد شده‌ام و لطف‌خداوند از این پس دیگر شامل حال من نخواهد شد. خسته و دل شکسته از جای بلند شدم و به طبقه بالا رفتم.

وقتی مدتی در بستر گرم و آسوده دراز کشیدم افکارم دوباره متوجه حادثه‌ای شد که آنروز اتفاق افتاده بود و ترس و وحشت قلبم را فراگرفت.

مادر مثل هر شب بمن شب‌بخیر گفت. هنوز صدای پاهایش را در فضای اطاق می‌شنیدم و از شکاف در می‌توانستم نور شمعی را که در دست داشت ببینم. يك لحظه تصور کردم که باز می‌گردد، شاید آنچه را که پیش آمده بود حدس زده است. پس او مرا خواهد بوسید، و با دلسوزی درباره همه چیز سؤال خواهد کرد. آنوقت من می‌توانم گریه کنم و بغض در گلویم آب می‌شود. سپس به آغوش او می‌روم و همه چیز را تعریف می‌کنم. آنگاه دوباره کارها درست می‌شود و من نجات خواهم یافت. پس از اینکه نور شمع خاموش شد و تاریکی برگشت لحظه‌ای گوش فرادادم و منتظر ماندم تا شاید که این رؤیا صورت حقیقت بخود گیرد.

دوباره افکارم بسوی ماجرای آنروز برگشت بنظرم می‌رسید که صورت دشمن خود را واضح می‌بینم. درحالی‌که یکی از چشم‌هایش را با حالتی حاکی از قهر و غضب تنگ کرده بود مرا نگاه می‌کرد من آهسته تحلیل می‌رفتم و او بزرگتر و زشت می‌شد و برقی شیطانی چشمانش را روشن می‌کرد. آنقدر پهلوی من ایستاد تا به خواب رفتم. در دنیای رؤیا دیگر او و روزی که گذشت وجود نداشت. فقط من بودم که با پدر و مادر و خواهرانم در قسایفی نشسته بودیم و اطرافمان را صلح و آرامش و روشنایی يك روز خوب تعطیل احاطه کرده بود. نیمه‌های شب درحالی‌که



هنوز طعم رؤیای شیرین خوشبختی‌هایم و درخشش پیراهن سفید و تابستانی خواهرانم را در مقابل آفتاب بخاطر داشتیم از خواب پریدم و یک بار دیگر از عالم بهشت به دنیای واقعیت برگشتم و خود را با دشمنی که چشمان شیطنانی داشت مواجه دیدم. روز بعد وقتی مادر به سراغم آمد و اظهار کرد که وقت مدرسه‌ام دیر شده است هنوز در رختخواب خوابیده بودم، تصور می‌کنم که صورتم شبیه به اشخاص مریض بود زیرا مادر پرسید «که آیا چیزی اتفاق افتاده است؟» و من احساس کردم که هر لحظه ممکن است استفراغ کنم.

ظاهراً موفق شده بودم و این فوق‌العاده بود که کمی مریض باشم و اجازه دهند که در رختخواب بمانم، چای بابونه، بنوشم و هنگامیکه لینا با قصاب محله در راهرو سروکله می‌زند به حرفهای او از اطاق مجاور گوش کنم. یک روز صبح و تعطیل مدرسه چیزهائی بودند که همیشه بنظر جادوئی می‌رسیدند. خورشید در اطاق بازی می‌کرد لیکن مانند مدرسه پرده‌های سبزرنگ مانع تابش او نبودند. با وجود این حلقه‌ای گازب اطراف خورشید را گرفته بود و من دیگر نمی‌توانستم مانند گذشته از آن لذت ببرم.

ایکاش می‌توانستم بمیرم. اما مانند بسیاری مواقع دیگر فقط کمی مریض بودم و هیچ چیز بیشتری وجود نداشت. تنها موفق شده بودم که از مدرسه رفتن نجات پیدا کنم. اما از دست کرومر که در ساعت یازده و در محل

بازار منتظر من می بود امکان رهایی وجود نداشت. دیگر سهربانی ها و خوش رفتاری های مادر بسرایم آسودگی بیمار نمی آورد، بلکه سنگین و اضطراب آور بود. درحالی که خودم را به خواب زده بودم یکبار دیگر درباره ماجرای روز قبل و آنچه که بر من گذشته بود فکر کردم. هیچ فایده ای نداشت می بایست در ساعت یازده در بازار حاضر می شدم بنا براین ساعت ده به آرامی از رختخواب بلند شدم و اظهار کردم که حال کمی بهتر است. در موقعیت های مشابه یا باید به رختخواب باز می گشتم و یا اینکه بعد از ظهر به مدرسه می رفتم اما آنروز برای اجرای نقشه ای که داشتم، اظهار کردم که مایلیم به مدرسه بروم...

از آنجا که می دانستم دست خالی نمی توانم با کرومر مواجه شوم به سراغ قلك پولی که به خودم تعلق داشت رفتم. برایم روشن بود که مبلغ قابل توجهی در آن نیست ولی بهر حال بهتر از هیچ بود. از آن گذشته باید بهر قیمتی که بود کرومر را آرام می کردم.

وقتی برای برداشتن پول از داخل قلك آهسته وارد اطاق مادر شدم بشدت احساس گناه می کردم اما این احساس سبک تر از تحمل رنجی بود که نگرانی برایم ایجاد می کرد. قلبم آنقدر تند می زد که هر لحظه ممکن بود خفه ام کند. وقتی که قلك را پیدا کردم و دریافتم که قفل می باشد حال بدتر شد. اما بهر حال کار مشکلی نبود فقط باید میله برنجی زبانه قفل را می شکستم و با وجود اینکه پول داخل قلك به خودم تعلق داشت هنگام شکستن قفل احساس يك دزد را داشتم. زیرا تا آنروز فقط چند بار پنهانی مقداری میوه و قند برداشته

بودم اما اکنون واقعا مرتکب دزدی می‌شدم و بنظر من می‌رسید که با این عمل يك قدم دیگر به کرومر و دنیاى او نزدیک تر می‌شوم و به مقامی پائین تر تنزل می‌کنم. شاید شیطان به سراغ من آمده بود و راهی برای بازگشت وجود نداشت. با حالت عصبی پولها را شمردم قبلا تصور می‌کردم پول زیادی در قلك است لیکن در نهایت تأسف متوجه شدم که فقط چیزی در حدود شصت و پنج فنیک در آن وجود دارد. قلك را در زیر زمین خانه پنهان کردم و در حالیکه پولها را بین دستهایم گرفته بودم بدون اینکه توجه کسی را جلب کنم براه افتادم. تصور می‌کنم در همان حال کسی از طبقه بالا صدایم کرد اما من بدون توجه با عجله منزل را ترك کردم. هنوز فرصت زیادی داشتم بنابراین آهسته به درون کوچه‌های شهر که بنظر من رسید در زیر ابر پنهان شده‌اند خزیدم. گوئی قبلا هیچیک از این کوچه‌ها و راه‌ها را ندیده بودم. از مقابل خانه‌هایی که بمن خیره شده بودند و مردمی که با سوء ظن نگاهم می‌کردند عبور کردم. یادم آمد که روزی یکی از دوستان مدرسه‌ام، حین عبور از يك بازار فروش گله، سکه‌ای نقره پیدا کرده بود. آرزو داشتم که خداوند چنین معجزه‌ای را در مورد من نیز انجام دهد. گرچه می‌دانستم که از این پس حق دعا کردن برایم وجود نخواهد داشت. از آن گذشته قفل صندوق راشکسته بودم و دیگر نمی‌توانستم آنرا تعمیر نمایم بنابراین یافتن سکه نقره‌ای هم جبران اتفاقی را که افتاده بود نمی‌کرد. فرنز کرومر که از فاصله‌ای دور مرا دیده بود بسویم می‌آمد. اما طوری تظاهر می‌کرد که هنوز مرا ندیده است.

وقتی کاملاً نزدیک شد با حالتی آمرانه اشاره کرد که او را تعقیب کنم. سپس بدون اینکه حتی یکبار به عقب نگاه کند در طول جاده استروگاسه<sup>۷</sup> براه افتاد تا اینکه بالاخره در مقابل عمارت جدیدی که بین آخرین خانه‌های آنجا قرار داشت توقف کرد. از دیوارهای برهنه و بدون دروپنجره آن خانه معلوم بود که هنوز ساختمانش تکمیل نشده است. کرومر اطراف عمارت را نگاه کرد و سپس داخل شد آنگاه در فاصله‌ای که جهت ساختن در عمارت ایجاد شده بود ایستاد و بمن اشاره کرد تا وارد شوم. آنوقت دستش را بسوی من آورد و با خونسردی پرسید: «پول را آورده‌ای؟»

دستم‌های قفل شده‌ام را که حامل پول بود بسوی او دراز کردم و پول‌ها را توی مشت او ریختم. بعداً فهمیدم که او در همین حالت پول‌ها را شمارش می‌کرده است زیرا قبل از آنکه آخرین ۵ فنیک<sup>۸</sup>ی را بدهم گفت:

«این‌ها فقط شصت و پنج فنیک است.»

با عصبانیت جواب دادم «بلی، و این تمام پولی است که من داشتم. گرچه می‌دانم که کافی نیست لیکن بهر حال تمام دارائی من همین می‌باشد.»

با ملایمت گفت: «تصور نمی‌کردم تو اینقدر احمق باشی!» و سپس اضافه کرد «مردان با شرف می‌بایست کارها را بطور شایسته و صحیح بین خود انجام دهند... من به آنچه که درست و کامل انجام نشده است دست نمی‌زنم. بیا سکه‌های خود را بردار. آن جوانک (می‌دانی چه کسی را می‌گویم؟) هیچ وقت سعی نمی‌کند ارزش مرا پائین آورد او

بدهی خود را کامل می‌پردازد.»

«اما من هیچ چیز بیشتر ندارم. اینها تمام پس‌انداز من بودند.»

«این به خودت مربوط است. اما بهر حال نمی‌خواهم ترا دلخور کرده باشم تو می‌توانی يك مارك و سی و پنج فنیک بمن بدهکار باشی! چه وقت می‌توانی آنرا بپردازی؟»  
 «آه، پس تو پول را برمی‌داری؟ خیلی خوب شد کرومر. اما الان دقیقاً نمی‌توانم زمان آنرا بگویم. شاید فردا و یا شاید پس‌فردا بقیه آنرا برایت خواهم آورد، و تو می‌دانی که من نمی‌خواهم پدرم حتی يك کلمه در این مورد چیزی بداند.»  
 «این بمن مربوط نیست. اما آزارت نمی‌دهم و بهیچ کس هم چیزی نخواهم گفت. تو آدم ثروتمندی هستی. لباس خوب می‌پوشی و غذای کافی می‌خوری، اما من آدم فقیری هستم با وجود تمام اینها حاضرم کمی صبر کنم. فردا نزدیک ظهر برایت سوت می‌کشم و آنگاه تو نزد من خواهی آمد. صدای سوت مرا که می‌شناسی؟»

آنوقت برایم سوت کشید.

گفتم: «بلی، می‌شناسم.»

سپس بسرعت ناپدید شد. گوئی آنچه که بین ما گذشت فقط يك معامله تجاری بود و هرگز چیزی بیشتر از آن وجود نداشته.

تصور می‌کنم که حتی امروز هم اگر ناگهان صدای سوت کرومر را بشنوم باز از آن می‌ترسم. بنظرم می‌رسید که صدای سوتش دائماً در گوشم تکرار می‌شود هیچ مکان، یا بازی، یا فکر، یا کاری وجود نداشت که صوت کرومر

در آن نفوذ نکرده باشد. صدائی که مرا بنده او کرده بود و قسمتی از سرنوشت من شد. اغلب اوقات بخصوص در بعد از ظهرهای ملایم پائیز از اینکه در باغچه زیبای خانه بازی کنم لذت می بردم و بیشتر اشتیاق داشتم که به بازی های دوران کودکی ام پردازم. در بسیاری از این بازی ها نقش پسر خوب، صمیمی و معصومی را بازی می کردم که از خودم کوچکتر بود. اما درست در وسط بازی ناگهان صدای سوت کرومر بگوשמ می رسید و تمام رؤیاهایم را درهم می ریخت آنوقت مجبور می شدم بازی را قطع کنم و به دنبال شکنجه گر خود روانه شوم. سپس در محلی زشت و نغرت انگیز تحت فشار او قرار می گرفتم و مجبور به ارائه صورتحساب می شدم. گرچه تمام این اتفاقات بیش از چند هفته بطول نیانجامید. لیکن برای من مانند چندین سال و یا حتی بی نهایت بود. بندرت موفق می شدم تا از داخل سبد خرید لینا يك سکه پنج فنیکوی یا مشابه آنرا بردارم و از همین رو در بسیاری مواقع توسط کرومر تنبیه و تحقیر می شدم، بطوریکه محکم بر روی سرم می زد و مدعی می شد که من قصد دارم تا با خدعه و نیرنگ او را از دارائی عادلانه ای که مستحق آن است محروم کنم، و با این عمل بالاخره موجبات بدبختی او را فراهم می آورم. هیچگاه در زندگی اینچنین پریشان و درمانده و یا گرفتار نبودم. گرچه هنوز هیچکس در مورد قلك پول که من آنرا دوباره با ژتن پر کرده بودم سئوالی نکرده بود لیکن هر لحظه امکان داشت که رسوائی برپا شود و دیگران نیز موضوع را بدانند. از همین روگاهی اوقات از مادرم بیش از کرومر می ترسیدم

و هرگاه که او بطرف می می آمد تصور می کردم که قصد دارد تا دربارهٔ قلک سؤال نماید.

در موقعیت‌هایی که موفق به تهیه پول برای کرومر نمی شدم او از راه‌های گوناگون شکنجه‌ام می داد. گاهی اوقات مرا مجبور می کرد تا بجای وی برای پدرش کار کنم. و یا اینکه عملیاتی مشکل را به نمایش بگذارم. مثلاً دستور می داد که ده دقیقه روی يك پا راه بروم و یا اینکه تکه‌های پارچه‌ای به لباس‌عابریں متصل نمایم. این شکنجه‌ها شبهای بسیاری بصورت کابوس در رؤیاهایم ظاهر می شد و من از شدت عرق سر تا پا خیس می شدم.

کم کم احساس می کردم که بیمار شده‌ام. روزها پسادگی احساس سرما می کردم. درحالیکه شبها تمام بدنم از حرارت خیس می شد و عرق می کرد. مادر متوجه شده بود که باید دلائلی پنهانی در پشت این حالات وجود داشته باشد، و از همین رو ابراز دلسوزی و نگرانی می کرد لیکن من به دلیل ناتوانی در بروز احساسات از دلسوزی‌های او بیشتر ناراحت می شدم.

یکشب هنگامی که در رختخواب خوابیده بودم مادر يك قطعه شیرینی برایم آورد. این عمل او یادآور سالهای پیش و واقعی بود که در صورت انجام رفتار شایسته مورد لطف قرار می گرفتم. اکنون مادر درکنارم ایستاده بود اما من آنقدر ناتوان بودم که فقط توانستم سرم را تکان دهم. او موهایم را نوازش کرد و پرسید که: «آیا چیزی مرا ناراحت کرده است؟» گفتم: «نه! نه! هیچ چیز» او شیرینی را کنار رختخواب گذاشت و رفت. روز بعد هنگامیکه کوشش

می‌کرد تا دلیل رفتار مرا دریابد اینطور تظاهر کردم که متوجه حرفهای او نمی‌شوم. حتی یکبار به پزشك اطلاع داد تا نیاید و مرا ببیند. پزشك نیز پس از معاینه، استحمام یا آب سرد را به هنگام صبح تجویز نمود.

حالت من در آن زمان بیشتر به هذیان شبیه بود. زندگی را مانند يك شبخ در میان خانه‌ای که صلح و آرامش در آن حکومت می‌کرد با عذاب و شکنجه می‌گذراندم بدون اینکه حتی یکساعت از مشکل خود دور باشم. با پدرم که گاهی اوقات نسبت بمن خشمگین می‌شد و مرا بازخواست می‌نمود رفتاری سرد و بی‌تفاوت داشتم و در روابط خانوادگی هیچ سهمی را بعهده نمی‌گرفتم.



## قابیل<sup>۱</sup>

رستگاری من از ستم شکنجه‌گر به طریقی کاملاً غیرمنتظره امکان‌پذیر شد و اثر آن در زندگی‌ام تا به امروز ادامه داشته است.

محصل جدیدی به مدرسهٔ ما آمد و در کلاس بالاتر از من مشغول تحصیل شد. وی که پسر يك بیوهٔ ثروتمند بود و هنوز بر روی آستین لباس خود نوار سیاه عزاداری داشت با اتفاق مادرش به شهر ما آمده بودند تا در آنجا زندگی کنند. با اینکه سن او چند سال بیشتر از من بود، خیلی زود مرا نیز مانند دیگران تحت تأثیر خود قرارداد این پسر جالب توجه که بزرگتر از سن خودش بنظر می‌رسید در میان ما بچه‌های کوچک مانند يك مرد موقر و بالغ ظاهر می‌شد. در بازی‌ها شرکت نمی‌کرد و کمتر در عملیات خشن و جست و خیزهای متداول میان بچه‌ها سهمی را بعهده می‌گرفت از این‌رو زیاد مورد توجه پسرها نبود. بلکه تنها رفتار سرشار از اعتماد بنفس وی نسبت به بزرگترها باعث شده بود تا در ارتباطی دوستانه با بچه‌های مدرسه قرار گیرد. نام وی ماکس دمیان<sup>۲</sup> بود.

---

۱- قابیل: Cain قابیل پسر آدم و حوا که برادر خود هابیل: Abel را کشت.

روزی بر حسب معمول يك كلاس اضافه در اطاق بزرگی که ما درس می خواندیم تشکیل شد و دمیان نیز در این كلاس شرکت داشت. شاگردهای كوچك درسی از كتاب مقدس داشتند و بزرگترها می بایست مقاله تهیه می کردند. هنگامیکه داستان هاییل و قاپیل را برای ما می خواندند ناگهان نگاه من متوجه دمیان گردید و احساس کردم که صورتش برایم جذابیت بخصوصی دارد. در نگاه او هوش ذکاوت، و روشنی عجیبی دیده می شد که با حالتی مصمم و جدی بر روی کارش متمرکز گردیده بود قیافه او کمتر شبیه به پسر بچه ای بود که تکالیف مدرسه اش را انجام می دهد. بلکه بیشتر به دانشجوی محقق می ماند که غرق در مسائل شخصی خود می باشد. از طرف دیگر خصوصیات در وی وجود داشت که بطور طبیعی ما را از یکدیگر دور می کرد. او خیلی آرام، مطمئن و متکی به خود بود. چشمانش حالتی از بلوغ فکری را نشان می داد که هرگز در افراد جوان دیده نمی شود. حالتی که در عین حال باغمی آمیخته به استهزاء توأم بود. آیا او را دوست داشتم یا نه؟ بهر حال نمی توانستم از نگاه کردن به او خودداری کنم. هر چند که وقتی بسختی نگاه اجنالی بمن انداخت بلافاصله سرم را چرخاندم. امروز وقتی به گذشته و حالت نگاه او بعنوان يك بچه مدرسه فکر می کنم. این نکته بطور قطع برایم روشن است که او با سایرین از هر لحاظ تفاوت داشت. فردی بود با شخصیتی کاملاً اصیل و مخصوص بخود که بر روی او برچسب خورده بود. مانند شاهزاده ای رفتار می کرد که گوئی متحمل رنجی بزرگ خواهد شد

اگر شبیه به رعایا و مردم عادی باشد.  
در راه بازگشت به خانه، احساس می‌کردم که در میان  
در پشت سرم حرکت می‌کند وقتی سایر بچه‌ها از ما جدا  
شدند و رفتند او بمن رسید و سلام کرد. علی‌رغم کوششی  
که بکار می‌برد تا طرز صحبت کردن پسر بچه‌ها را تقلید  
کند. در آهنگ صدایش بلوغ و متانت یک مرد سالخورده  
احساس می‌شد.

با منهربانی پرسید: «آیا می‌توانیم کمی با هم راه  
برویم؟»

خوشحال شدم و سرم را به علامت رضایت تکان دادم.  
سپس توضیح دادم که در کجا زندگی می‌کنم.  
در حالیکه لبخند می‌زد گفت: «آه آنجا؟»، «من آن خانه  
را می‌شناسم یک چیز عجیب در بالای در ورودی منزل شما  
قرار دارد که همیشه برایم جالب بوده است.»

هیچ نمی‌دانستم که به چه چیز اشاره می‌کند، و از اینکه  
او خانه ما را بهتر از خود من می‌شناسد خجالت می‌کشیدم  
محققاً روی سنگ بالای سر در عمارت علامت‌های خانوادگی  
قرار داشت. اما پس از گذشت قرن‌ها سطح آن صاف شده  
بود و بارها روی آنرا نقاشی کرده بودند و تا آنجا که من  
می‌دانستم ارتباطی به ما و تاریخچه فامیلی ما نداشت.

با شرمساری جواب دادم: «من هیچ چیز در این مورد  
نمی‌دانم شاید یک پرنده و یا چیزی شبیه به آن باشد.  
بهر حال کاملاً قدیمی است و تصور می‌کنم که خانه ما در  
روزگار قدیم یک صومعه بوده است.»

او گفت: «خیلی امکان دارد که اینطور باشد خوب توجه

کن فکر می‌کنم آن پرنده يك قرقی است.»  
 آنگاه براه رفتن ادامه دادیم. احساس ناآرامی داشتم  
 در این وقت‌دمیان‌خندید. درست مثل اینکه اتفاق مسخره‌ای  
 افتاده باشد.

با همان حالت خنده گفت: «بلی وقتی شما درس می‌  
 خواندید من کاملاً متوجه شما بودم. همان وقت که داستان  
 قابیل تدریس می‌شد. منظورم همان مردی است که بر روی  
 پیشانی‌اش علامت‌حک شده است. آیا آنرا دوست داشتید؟»  
 نه! کمتر اتفاق می‌افتاد که به آنچه می‌بایست یاد بگیرم  
 علاقمند هم باشم اما جرأت نمی‌کردم این موضوع را اعتراف  
 کنم زیرا احساس می‌کردم که مورد خطاب مردی بالغ و  
 سالخورده قرار گرفته‌ام بنابراین جواب دادم: «بلی آنرا  
 دوست داشتم.»

دمیان در حالیکه با دست بر روی شانه‌ام می‌زد گفت:  
 «پسر جان شما مجبور نیستید که برای من تظاهر کنید.  
 این داستان از تمام داستان‌هایی که در کلاس تدریس  
 می‌شود جالب‌تر است. آموزگار شما بقدر کافی در این باره  
 صحبت نکرد فقط توضیحات معمولی و مختصری راجع به  
 خدا و گناه و غیره داد. اما من معتقدم...» حرفش را ناتمام  
 گذاشت و با خنده پرسید: «آیا برای‌ت جالب می‌باشد؟»  
 سپس ادامه داد: «بلی من معتقدم که داستان قابیل مانند  
 بسیاری داستان‌های معتبر و قابل‌اعتماد بصورت‌های مختلف  
 قابل‌تفسیر است و آنرا می‌توان از زوایای دیگری بغیر از دید  
 آموزگاران مشاهده و توجیه نمود، و در نتیجه مفهوم بیشتری  
 از آن استنباط کرد آیا قبول داری که داستان قابیل و

علامت روی پیشانی او به آن صورت که برای ما توضیح دادند ارضاء کننده نمی باشد؟ ممکن است یکنفر درحین نزاع برادرش را به قتل برساند و سپس دچار هراس گردد. و مجبور شود تا اظهار پوزش و پشیمانی نماید اما اینکه ترس او موجب ایجاد يك علامت مخصوص بر روی پیشانی اش گردد که باعث ترس دیگران شود واقعاً مضحك است.

درحالیکه به موضوع کاملاً علاقمند شده بودم گفتم: «همینطور است.» او دوباره بر روی شانم زد و توضیح داد: «کاملاً ساده است. نکته مهم در مورد این داستان وجود يك علامت بر روی پیشانی شخصی می باشد که ظاهر مردم به دلیل آن علامت از وی می ترسیدند و جرأت نداشتند تا دست بر روی او دراز نمایند. اما در حقیقت هیچ نوع علامت و نشان مانند يك مهر در صورتش وجود نداشته است. زندگی اینقدر هم خشن نیست. بلکه تنها وجود کمی هوش و متانت باعث این بوده است که او نسبت به سایرین قدرت بیشتری نشان دهد و در نتیجه این موضوع، يك نوع ترس آمیخته، با احترام در مردم بوجود آمده بود که بوسیله آن «نشان»، ترس خود را توجیه می کردند.»

این مطلب را هرکس می تواند به گونه ای تعبیر نماید و مردم معمولاً آن چیزی را که راحت تر بتوانند درک کنند قبول می کنند. چون آنها از قایل و بچه هایش می ترسیدند برای او «نشان» ساختند و بنا بر این آنچه را که واقعاً وجود داشت تفسیر نمی کردند بلکه خلاف آنرا بازگو می کردند و می گفتند که آنان مردمانی عجیب هستند. در حقیقت نیز

همینطور هم بوده است زیرا انسان‌های دلیر و شجاع همیشه در نظر دیگران بدقیافه و عجیب می‌باشند و در نتیجه مردم برای آنها افسانه می‌سازند و برای خود و خانواده‌شان لقب تعیین می‌کنند. این عمل درحقیقت نوعی انتقام‌جوئی و رهایی از ترس بوده است متوجه می‌شوید؟»

«بلی! - پس درحقیقت قایل آدم شروری نبوده است و تمام داستان کتاب مقدس معتبر نمی‌باشد.»

«هم بلی و هم نه، - اینگونه داستانهای قدیمی همیشه از يك جنبه واقعیّت دارند. اما گاهی اوقات بطور صحیح تفسیر و جمع‌آوری نمی‌شوند. بنظر من قایل مرد خوبی بوده است و این داستان را دیگران فقط به دلیل اینکه از او می‌ترسیدند ساخته‌اند گرچه اصل داستان کاملاً حقیقت دارد اما آن قسمت که مربوط به علامت روی پیشانی قایل و بچه‌هایش می‌باشد صحیح نیست.»

مات و مبهوت برجای ایستاده بودم.

باشگفتی پرسیدم: «پس آیا داستان قتل هم درست نیست؟»

«آه بلی. واقعاً درست است که مرد قوی مرد ضعیف را می‌کشد اما در اینکه آنها واقعاً برادر بوده‌اند یا نه جای تردید است لیکن در نهایت این موضوع اهمیت ندارد زیرا تمام انسان‌ها در اصل با هم برادرند. بنابراین يك انسان قوی یا يك انسان ضعیف روپرو شده است و او را از میان برداشته است. شاید این را بتوان يك کردار دلیرانه نامید زیرا در تمام سرگذشت‌ها، انسان‌های ضعیف لبریز از ترس می‌باشند و به تلخی شکایت می‌کنند و هر وقت از

آنها می پرسید که چرا شما سعی نمی کنید تا طرف دیگر را شکست دهید، یا علامت مخصوص را بهانه می کنید و یا می گویند خداوند به او نشان عطا فرموده است. در هر حال این فریب می بایست از یک نقطه و به یک صورت مثل آن... سرچشمه گیرد. فعلا من از تو خداحافظی می کنم.»

آنگاه او مرا ترك كرد و بطرف آلته گسه<sup>۱</sup> پیچید. در حالیکه من آشفته تر از همیشه بر جای ایستاده بودم. هیچگاه در زندگی ام اینقدر پریشان نبودم. بمحض اینکه او رفت تمام آنچه را که گفته بود بنظرم عجیب و باور-نکردنی آمد. قابیل مرد شریفی است. هابیل انسانی ترسو می باشد. علامت قابیل نشانه یک تفاوت است. نه! اینها همه مزخرف بود. کفرآمیز و شیطانی بود. پس خداوند کجا بود؟ آیا او از خودگذشتگی هابیل را قبول نکرده بود؟ آیا او هابیل را دوست نداشته است؟ نه! همه اینها بی معنی است. دمیان قصد فریب مرا داشت و می خواست مرا دچار زحمت کند. او آدمی است با هوش شیطانی و خوب حرف می زند. اما اجازه نمی دهم مرا بهر جا که مایل است هدایت کند.

هیچگاه در گذشته راجع به داستان های کتاب مقدس آنقدر فکر نکرده بودم. ساعت ها و یا در حقیقت تمام آن شب فرنز کرومر را فراموش کردم. وقتی به خانه رفتم دوباره داستان قابیل را آنطور که در کتاب مقدس نوشته شده بود خواندم. کاملا روشن و کوتاه می نمود و جستجو

برای یافتن مفهومی پنهانی و بخصوص در پشت آن بنظر دیوانگی می‌رسید. نه! این مزخرف بود زیرا در چنین صورتی هر قاتل با يك بهانه می‌تواند مورد لطف خداوند قرار گیرد. نه! این فقط دمیان و راه جذاب و ساده‌ او برای صحبت کردن بود که می‌توانست هر ماجرائی را آنطور که گوئی خود شاهد آن بوده است و به چشم آنرا دیده است بیان نماید.

چیزی بیش آمده بود که اصلاً نمی‌توانستم آنرا درک کنم. من در دنیائی سالم و تندرست زندگی می‌کردم و درحقیقت يك نوع هابیل بودم اما حالا عمیقاً به دنیای دیگری فرورفته و غرق شده بودم و حقیقت این بود که کاری نمی‌توانستم انجام دهم. چگونه اینطور شد؟ ناگهان خاطره‌ای در میان افکارم روشن شد. بطوریکه نتوانستم نفس بکشم. در آن غروب غم‌انگیز که مشکل فعلی من شروع شده بود آیا در يك لحظه من از دنیای روشن و معقول پدرم متنفر نشده بودم؟ بلی من قابیل بودم و آن «علامت» را بر پیشانی داشتم و آن را نشان افتخار و برتری می‌دانستم. و یخاطر همین احساس خود را از پدرم و دنیای رستگاری و پرهیزگاری بالاتر می‌دیدم.

مسلماً در آن زمان من اینچنین قطعی دربارهٔ این موضوع فکر نمی‌کردم اما افکارم متشکل از تمام عوامل و احساساتی بود که از يك طرف درمن ایجاد هیجانی عجیب و تکان‌دهنده می‌نمود و از طرفی دیگر روحم را سرشار از غرور می‌کرد. وقتی در مورد چگونگی احساس دمیان نسبت به آدم ترسو و دلیر و تفسیر عجیب‌و‌اراجع به علامت روی پیشانی



قابیل فکر می‌کردم و چشمان بالغ و برق نگاهش را بیاد می‌آوردم این سؤال برایم پیش می‌آمد که آیا دمیان خود يك نوع قابیل نبود؟ چرا از قابیل دفاع می‌کرد؟ قدرت چشمان او از کجا ناشی می‌شد؟ چرا با چنان حالت تعقیر-آمیز در مورد «دیگران» بعنوان آدم‌هائی ترسو صحبت می‌کرد؟ درحالیکه آنها پرهیزگار و توسط خداوند برگزیده شده بودند.

این افکار که مرتباً در اطراف سرم می‌چرخید مانند سنگی بود که به درون يك چاه پرتاب شده باشد و آن چاه روح جوان من بود پس از آن واقعه برای مدتی دراز موضوع قابیل و علامت روی پیشانی‌اش و همچنین موضوع قتل بصورت راه‌گزینی در مقابل تمام کوشش‌هایم هنگام شناسائی‌ها و تمام تردیدها و تمام انتقاداتم شکل گرفت. ظاهراً دمیان از همین افسون در مورد سایر بچه‌ها استفاده می‌کرد. زیرا علی‌رغم سکوت من دربارهٔ جریان قابیل بنظر می‌رسید که دیگران نیز به موضوع علاقمند شده‌اند. در مورد تمام وقایع شایعات بسیاری در جریان بود و اگر من بتوانم، آن شایعات را بیاد می‌آورم هرکدام از آنها حائز اهمیت بسیار بوده و پر از معنی می‌باشد اما من فقط بیاد دارم که می‌گفتند مادر دمیان بسیار ثروتمند است و همچنین می‌گفتند که دمیان و مادرش هیچکدام در کلیسا حاضر نمی‌شوند. بعضی از پسرها معتقد بودند که آنها یهودی هستند درحالیکه بعضی دیگر عقیده داشتند که آنها مسلمان هستند و آداب مذهبی را پنهانی انجام می‌دهند. داستان‌های بسیاری در مورد قدرت و زور بازوی

دمیان بر سر زبان‌ها گفته می‌شد. شایع بود که یکبار او یکی از همکلاسی‌های خود را برای شرکت در یک مبارزه دعوت می‌کند لیکن پس از امتناع همکلاسی‌اش، دمیان وی را تحقیر کرده و ترسو خطاب می‌کند. شاهدان عینی اظهار می‌داشتند که دمیان فقط با دست بر پشت‌گردن او ضربه‌ای می‌زند و اندکی فشار وارد می‌آورد اما پس‌از رنگش سفید می‌شود و فرار می‌کند آنگاه تا مدت‌ها قادر به حرکت دادن بازوی خود نبوده است. حتی یک‌شبه شایع شد که او مرده است. تقریباً هیچ اظهار نظری در مورد دمیان آنقدر گزاف و مبالغه‌آمیز بنظر نمی‌رسید که نتوان آنرا باور نمود... هر خبری در مورد او بقدری هیجان‌انگیز و شگفت‌آور بود که در هر موردی مرتباً شایعات ساخته می‌شد. هنوز مدتی نگذشته بود که پسرها اطلاع دادند دمیان با دخترها رابطه دارد و در این مورد همه چیز را می‌داند.

رابطه من با فرنز کرومر در شرایطی غیر قابل اجتناب ادامه داشت و به گونه‌ای زندگی‌ام را تحت تأثیر خود قرار داده بود که هیچ راه فراری برایم وجود نداشت. حتی زمانی که برای مدتی مرا ترک می‌کرد و ظاهراً آرامش به زندگی من باز می‌گشت باز خود را نسبت به او موظف می‌دانستم و در عالم خیال مانند سایه خودم به او مکان می‌دادم هرگاه موفق نمی‌شد تا در دنیای واقعیت مرا به دام اندازد در رؤیاهای من خیال او به حقیقت می‌پیوست، تا جایی که خود را کاملاً برده و بنده او می‌دیدم. از آنجا که اصولاً آدمی خیال‌باف بسودم و همیشه در رؤیا زندگی می‌کردم در این سایه‌ها بیش از زندگی واقعی نیرو و

سلامت خود را صرف می‌کردم. کابوسی که مرتباً تکرار می‌شد حالتی از کرومر بود که مرا شکنجه می‌داد و درحالی‌که بر روی سینه‌ام زانو می‌زد روی صورتم تف می‌کرد و یا با فشار و ایجاد انحراف در شخصیت مرا به انجام جنایات هولناک و جدی مجبور می‌کرد. از همه آنها بدتر کابوسی بود که در آن کرومر مرا مجبور به قتل پدرم می‌کرد بدین صورت که چاقوئی تیز را در دست من می‌گذاشت و با تفاق در پشت درختهای خیابان کمین می‌کردیم تا شخص مورد نظر پیدا شود. سپس زمانی که شکار ظاهر می‌شد با فشار بر بازوانم کرومر اشاره می‌کرد تا به او حمله کنیم و من ناگهان متوجه می‌شدم که او پدرم می‌باشد در آن هنگام سراسیمه از خواب می‌پریدم و بیدار می‌شدم.

علی‌رغم اشتغال کامل افکارم درمورد کرومر، هنوز به دمیان و بیشتر از او به داستان هابیل و قابیل فکر می‌کردم. تماس با او چه در عالم رؤیا و چه در واقعیت عجیب بود و دوباره کابوسی از وحشت و شکنجه را برایم ایجاد می‌کرد. گرچه این بار قربانی باز هم خودم بودم لیکن دمیان بود که بر روی سینه‌ام زانو می‌زد. چهره جدیدی که مرا تحت تأثیر خود قرار داده بود. آنچه درمورد کرومر برای من دردناک بود درباره دمیان مراً قلباً خوشحال می‌کرد. احساسی را برایم بوجود می‌آورد که باندازه ترس هیجان‌آور بود. او دوبار در رؤیاهای من شرکت کرد اما بار سوم باز کرومر در نقش همیشگی ظاهر شد.

تا مدت‌ها قادر نبودم رؤیاهایم را از واقعیت مجزا نمایم. با وجود آنکه توسط دزدی میوه و انواع دزدی‌های کوچک

دیگر بدهی خود را به کرومر پرداخته بودم رابطه زشت ما همچنان با یکدیگر ادامه داشت. اکنون او با آزار و شکنجه درباره منابع دزدی‌های من سؤال می‌کرد و مرا تهدید می‌نمود که همه چیز را به پدرم خواهد گفت. در نتیجه خود را بیش از همیشه در چنگال او می‌دیدم و متأسف بودم که چرا از ابتدا ماجرا را برای پدرم نگفتم. در عین حال تأسف من مداومت نداشت. گاهی اوقات معتقد می‌شدم که آنچه کرده‌ام به سرنوشت من مربوط می‌شد و فرار از آن غیرممکن بوده است.

در طی این مدت خانواده‌ام نیز دچار پریشانی بودند. بنظر می‌رسید قدرت عجیبی باعث شد تا از جمعی که قبلاً آنقدر نزدیک به من بود دور شوم. بطوریکه دیوانه‌وار آرزو داشتم تا دوباره به آن بهشت گمشده بازگردم. مادر آنطور رفتار می‌کرد که گوئی در مقابل یک بچه خودسر قرار گرفته است نه در مقابل یک بچه‌مریض. اما خواهرهایم قضاوتی صحیح‌تر و نزدیک‌تر به آنچه که واقعاً بود داشتند. روش توأم با اغماض آنها بیشتر مرا مضطرب می‌نمود. و برایم روشن بود که مرا به گونه‌ای گرفتار می‌بیند و در نتیجه بجای اینکه بخاطر آن شرایط مورد سرزنش قرار گیرم بیشتر مورد ترحم واقع می‌شدم. احساس می‌کردم که آنها بیش از همیشه برایم دعا می‌کنند. لیکن بیهودگی دعای آنان کاملاً مشهود بود، و بهر حال شیطان سهم خود را از زندگی من می‌گرفت. در آرزوی رهایی از آن موقعیت و اعتراف صمیمانه می‌سوختم ولی قبل از آن می‌دانستم که قادر به تشریح و توضیح آن وضعیت حتی برای پدر و

مادر نیستم گذشته از آن واقف بودم که پدر و مادر بعد از تأسف و دلسوزی آنچه را که اتفاق افتاده است گمراهی و انحراف خواهند شناخت درحالیکه تمام آن تقدیر من بود. این امر را کاملاً درک می‌کنم که بسیاری از مردم برای احساس بچه‌ای یازده‌ساله اعتبار قائل نیستند. از این‌رو من داستان را برای کسانی نقل می‌کنم که آگاهی بیشتری نسبت به طبیعت وجود بشر دارا می‌باشند. انسان بالغی که می‌داند چگونه احساس خود را به فکر تبدیل کند منکر وجود چنین ادراک و رابطه‌ای در نزد بچه‌ها می‌باشد لیکن من باید اعتراف کنم که بندرت در زندگی‌ام اینقدر عمیق متحمل درد و رنج شده‌ام.

يك روز بارانی به دستور کرومر به میدان شهر رفتم و درگوشه‌ای منتظر ایستادم. برگهای خیس درختان فندق بر روی زمین می‌ریخت و من با پاهایم آنها را برهم می‌زدم. هیچ پول به‌مراه نداشتم تنها دو قطعه شیرینی با خود آورده بودم تا در صورت مطالبه کرومر چیزی داشته باشم که به او بدهم. اغلب می‌بایست مدتی طولانی منتظر می‌ایستادم تا او بیاید و این از موارد غیرقابل اجتنابی بود که یاد گرفته بودم تا با آن سازش کنم.

بالاخره کرومر درحالیکه می‌خندید آمد. با مشت آهسته به پهلوی من زد و سپس شیرینی‌ها را گرفت. از همیشه خوشحال‌تر بنظر می‌رسید. حتی سیگار هم بمن تعارف کرد.

وقتی مرا ترك می‌کرد گفت: «آه، بلی، قبل از اینکه فراموش کنم باید بگویم آیا امکان دارد دفعه آینده خواهرت

را نیز به‌مراه خودت بیاوری. راستی اسم او چیست؟  
خواهر بزرگت شما را می‌گویم!»

از جواب دادن عاجز بودم. بنابراین درحالی‌که با  
تعجب او را نگاه می‌کردم سکوت نمودم.

«نفهمیدی چی گفتم؟. خواهرت را می‌گویم.»

«پلی. کرومر. ولی این‌کار خوبی نیست. من اجازه

چنین کاری را ندارم و به‌رحال او نخواهد آمد.»

پیشنهاد وی تعجب زیادی در بر نداشت. بنابراین آنرا  
همان‌گونه که منظور وی بود فهمیدم. يك حيله، يك بهانه،  
اینها کارهائی بودند که او همیشه انجام می‌داد. ابتدا  
تقاضای چیزی غیرممکن را می‌کرد. سپس ایجاد وحشت و  
توهین می‌نمود و آنگاه تدریجاً آرام می‌گرفت. من باید با  
پول و یا چیز دیگری خود را می‌خریدم درمقابل امتناع من  
زیاد خشمگین نشد و بطور کلی این بار نسبت به دفعات  
پیش کاملاً متفاوت بود.

با بی‌قیدی خاطر نشان کرد «خوب درباره این موضوع  
فکر کن. از ملاقات با خواهرت خوشحال خواهم شد. فقط  
لازم است که با هم به بهانه گردش از خانه بیرون بیائید.  
آنوقت من نیز به شما ملحق خواهم شد. فردا برایت سوت  
می‌زنم و آنوقت دوباره با هم درباره این موضوع صحبت  
خواهیم کرد.»

وقتی کرومر رفت. ناگهان واقعیت درخواست او برآیم  
روشن شد گرچه هنوز خیلی کوچک بودم ولی در مورد روابط  
دخترها و پسرها و اینکه آنها وقتی کمی بزرگ می‌شوند  
چه کارهای مهم و پنهانی می‌توانند با یکدیگر انجام دهند

چیزهائی شنیده بودم. یکدفعه احساس کردم که چقدر وحشتناک است من هرگز در چنین کارهای ننگین و شرم-آوری شرکت نخواهم کرد اما کرومر چه خواهد کرد و چگونه از من انتقام می‌گیرد، حتی جرأت فکر کردن هم نداشتم. این تازه اول کار بود امکان داشت چیزهائی بدتر از این هم برایم در نظر داشته باشد.

آرام نداشتم درحالیکه دستهایم را در داخل جیب‌کتم کرده بودم آهسته راه می‌رفتم و با خود می‌گفتم: باز هم عذاب، باز هم اسارت.

افکارم به اینجا رسیده بود که صدائی قوی و سرزنده مرا مخاطب قرار داد. ترسیدم و قدم‌هایم را تند کردم. یک نفر مرا تعقیب می‌کرد و از پشت به آرامی بر روی شانهام می‌زد. او، ماکس دمیان بود. بالاخره تسلیم شدم.

با تردید گفتم: «آه. تو هستی؟ مرا ترساندی.»

بمن نگاه کرد. هرگز اینهمه هوش، فراست همراه با بلوغ و برتری در نگاهش ندیده بودم. مدتی دراز اصلا با هم حرف نزدیم.

سپس باحالتی حاکی از ادب و ثبات همیشگی گفت: «متأسفم. اما نباید اجازه‌دهی که چیزی تا این اندازه باعث وحشت تو شود.»

«بلی! درست است ولی گاهی اینطور می‌شود.»

«اما بین وقتی از کسی که هیچوقت صدمه‌ای به تو نزده است اینطور فرار می‌کنی، او متعجب و کنجکاو می‌شود و باین نتیجه می‌رسد که آدمی بزدل و بسیار عصبی می‌باشی. اما بنظر من گرچه تو یک قهرمان نیستی! لیکن

آدم ترسوئی نیز نمی‌باشی بلکه از يك چیزی و یا کسی هراس داری. درحالیکه هیچ انسانی نباید از انسان دیگر واهمه داشته باشد. آیا تو از من می‌ترسی؟»  
 «آه. نه! بهیچوجه.»

«خوب. پس آیا افرادی هستند که باعث هراس تو می‌شوند؟»

«نمی‌دانم، راحت‌م بگذار، از من چه می‌خواهی؟»  
 بر سرعت قدم‌هایم افزودم. او نیز درحالیکه از گوشه چشم مرا نگاه می‌کرد با من هم‌گام شد.

دوباره شروع به صحبت نمود: «فرض کنیم من شخصی هستم که کاملاً مایل به کمک و همکاری با تو می‌باشم. و قصد دارم تجربه‌ای را که کاملاً بدون دردسر می‌باشد با تو انجام دهم و مطمئن هستم که چیزهای مفیدی از این طریق یاد خواهی گرفت. بنابراین در هیچ حالتی نباید از من واهمه داشته باشی. من هنر خواندن افکار دیگران را بخوبی می‌دانم. هیچگونه سحر و جادو هم در کار نیست. فقط وقتی آنرا نمی‌دانی بنظر عجیب و مرعوز می‌آید. نسبت به تو و زندگی تو علاقمند هستم و این اولین قدم در این راه است. اما اینکه تو چرا دچار هراس و وحشت هستی، معنی آن این است که شخصی وسیله‌ای جهت نفوذ در تو ایجاد کرده است. مثلاً تو يك کار اشتباه انجام داده‌ای و او از آن اطلاع دارد در نتیجه علیه تو چیزی بدست آورده است. متوجه هستی؟ کاملاً روشن است. اینطور نیست؟»  
 با حالتی درمانده به صورتش خیره شدم. انسان درستکاری که از چهره‌اش هوش و ذکاوت نمایان بود. در



عین حال رفتاری بدون نرمش بلکه جدی و محکم داشت. خودم به سختی از آنچه که تا بحال بر سرم آمده بود اطلاع داشتم. اما او مانند يك شعبده باز درکنار من ایستاده بود.

«آیا متوجه هستی که منظور من چیست؟»

قادر به حرف زدن نبودم با سر اشاره کردم، بلی!.

«همانگونه که گفتم خواندن افکار دیگران بنظر مسخره می آید لیکن این هنر کاملاً بطور طبیعی عمل می کند. مثلاً آنروز که داستان هایبیل وقابیل را برای تو تعریف می کردم دقیقاً می توانستم افکار ترا بخوانم. حتی احساس می کردم که تو قبلاً مرا در رؤیای خود دیده ای ولی بهرحال، هیچ بستگی به موضوع امروز ندارد. اصلاً بیا همه آنها را فراموش کنیم. تو پسر با هوشی هستی و ارتباطی به آن بچه های احمق نداری. من دوست دارم گاهگاهی با يك آدم فهمیده که بتوانم به او اعتماد کنم حرف بزنم. آیا این برای تو اشکالی دارد؟»

«البته که اشکالی ندارد. اما نمی فهمم...»

«بیا آنرا به فال نيك بگیریم. تا اینجا این را می دانیم که پسری بنام ایکس می ترسد. او از یکنفر ترسیده است، شاید به دلیل راز پنهانی که دیگری از آن مطلع گردیده است و او از این مطلب ناراحت است. آیا این تصویری از واقعیت نیست؟»

تحت تأثیر صدا و نفوذ کلام او از پای درآمدم و تسلیم شدم. قدرت حرف زدن را از دست داده بودم. و فقط گاهی سرم را تکان می دادم. او مثل انعکاس صدای من بود. صدائی که فقط از خودم ناشی می شود. صدائی که در

حقیقت همه چیز را بهتر و روشن تر از من می دانست.  
 «دمیان با دست بر روی شانهام زد.

«خوب این است که هست. حالا فقط يك سؤال دارم،  
 آیا می توانی اسم آن پسری را که چند لحظه پیش از توجدا  
 شد و رفت بمن بگوئی؟»

راز پنهانی ام در درونم می پیچید و عقب می رفت. از  
 اینکه آنرا به دنیای خارج بیاورم و آشکار کنم سخت  
 وحشت داشتم.

«کدام پسر؟ من تنها بودم.»

او خندید.

«بمن بگو» دوباره خندید و گفت: «اسم او چیست؟»  
 زیر لب گفتم: «آیا منظور تو فرنز کرومر است؟»  
 او با رضایت سرش را تکان داد.

«خوب. تو پسر باشموری هستی.»

«ما باز هم با هم دوست خواهیم بود.»

«اما اول باید چیزی را بتو بگویم. این کرومر یا هر  
 چه اسمش باشد آدم بی معنی و نادرستی است. از صورتش  
 می توان فهمید که او يك آدم پست و رذل می باشد. تو چی  
 فکر می کنی؟»

گفتم: «آه، بلی! او آدم بدی است. اصلا خود شیطان  
 است ولی هیچ چیز نباید در این مورد بداند. بخاطر خدا  
 مگذارید چیزی به گوش وی برسد. او را نمی شناسید. آیا  
 او شما را می شناسد؟»

«آرام باش. او رفته است و مرا هم نمی شناسد. ولی  
 من دوست دارم که او را بشناسم. آیا به مدرسه دهکده

می رود؟»

«بلی»

«کدام کلاس؟»

«آخرین کلاس، ولی خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم هیچ چیز باو نگوئید؟»

«نگران مباش. هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. فکر نمی‌کنم این مسئله مهم باشد. اگر تو کمی راجع به او با من صحبت نمائی.»

«نمی‌توانم. نه! راحتم بگذار»

مدتی سکوت کرد و سپس گفت:

«حیف شد. ما می‌توانستیم تجربه خودمان را یک مرحله جلوتر ببریم. ولی مایل نیستیم ترا ناراحت کنیم. فقط این را باور کن که ترس از او کاملاً بیجا است از آن نوع ترس‌های ویران‌کننده است که باید از دست آن خلاص شوی. تو مایلی که از دست آن رهائی یابی و اگر می‌خواهی آدم خوبی باشی باید از دست آن خلاص شوی، فهمیدی؟»

«کاملاً درست می‌گوئید. ولی این خوب نیست، شما نمی‌دانید...»

«اما دیدی که من بیش از آنچه فکر می‌کردی می‌دانم. آیا مقداری پول به او بدهکار هستی؟»

«بلی! همین‌طور است. ولی موضوع اصلی این نیست.»

من نمی‌توانم به شما چیزی بگویم. نمی‌توانم.»

«آیا اگر پرداخت بدهی‌ت را، من قبول کنم این موضوع

حل خواهد شد؟»

«نه! موضوع این نیست، من التماس می‌کنم که چیزی

به کسی نگوئید. حتی يك كلمه. شما مرا غمگین می کنید.»  
 «سینکلا! تو می توانی بمن اعتماد کنی، و هر وقت  
 که خودت مایل باشی راز خود را با من در میان بگذاری.»  
 «هرگز. هرگز. آنوقت با صدای بلند گریه کردم...»  
 «خیلی خوب. هرطور که تو می خواهی، من فقط فکر  
 کردم شاید بعداً مایل باشی چیزی در این مورد برای من  
 تعریف کنی البته داوطلبانه. امیدوارم يك وقت خیال  
 نکنی من آدمی مثل کروهر هستم.»

«آه، نه، اما شما چیزی راجع به این موضوع نمی دانید.»  
 «نه! بیپچوجه. من فقط درباره آن فکر می کنم. اما  
 باورکن که هرگز مثل کرومر رفتار نخواهم کرد. تو هم  
 چیزی بمن بدهکار نیستی.»

مدتی دراز اصلا حرف نزدیم و من فرصت یافتم تا  
 کمی آرامش خود را بازیابم. اما همچنان از اطلاعات و  
 آگاهی دمیان متعجب بودم.

پس از مدتی در حالیکه در زیر باران لباس خود را به  
 دور بدنش می چسباند گفت: «خوب، من حالا باید بروم.  
 فقط يك مطلب را مایلم که بدانی. و آن این است که تو  
 باید از دست این مرد خلاص شوی. اگر هیچ کار دیگری  
 نمی توانی انجام دهی، او را بکش. من فوق العاده خوشحال  
 خواهم شد و تحت تأثیر تو قرار می گیرم. حتی حاضر  
 مم ترا کمک کنم.»

دوباره وحشت به سراغم آمد. داستان قابیل را بیاد  
 آوردم. همه چیز بنظر من شوم و زشت می نمود در حالیکه آهسته

در دل می‌گریستم با خود فکر کردم که چه چیزهای عجیبی در اطراف من جریان دارد.

دیمان خندید و گفت: «خوب حالا برو. يك كاری خواهیم کرد. شاید قتل ساده‌ترین کار باشد. و در این‌گونه موارد همیشه آسان‌ترین راه، بهترین راه است. رفیق کرومر بدجوری گیر افتاده‌ای!»

بطرف خانه براه افتادم گوئی یکسال بود که از آنجا دور شده بودم. همه چیز بنظرم متفاوت می‌آمد. مثل اینکه چیزی مانند آینده بین من و کرومر ایستاده بود. چیزی مانند امیدی در آینده، دیگر تنها نبودم. حالا برای اولین بار فکر می‌کردم که چقدر هفته‌های گذشته را بصورتی وحشتناک با راز خود تنها گذرانده بودم. هر وقت به اعتراف نزد والدینم می‌اندیشیدم آن را يك تسکین موقتی می‌یافتم. بدون اینکه بتوانم بطور کامل آزاد شوم، ولی حالا با اعتراف نزد شخص دیگری که يك غریبه بود احساسی آرام‌بخش مانند رایحه‌ای معطر در وجودم می‌ریخت.

برایم روشن بود که همه چیز باید آرام و با احتیاط بگذرد. ترس من پایان نیافته بود و با مرحله‌پیروزی هنوز فاصله داشتم. از این رو آماده مبارزه‌ای وحشتناک و طولانی بودم.

يك روز تمام گذشت. دو روز، سه روز، يك هفته، هیچ‌نشانه‌ای از سوت کرومر در مقابل خانه ما شنیده نمی‌شد. این باور نکردنی بود. از این رو تمام مدت مواظب بودم تا مبدا درست در همان لحظه که کمتر از

همیشه انتظار او را داشتم ناگهان سر و کله اش پیدا شود. لیکن غیبت او همچنان ادامه یافت. به آزادی خود اعتماد نداشتم و حقیقتاً آنرا باور نمی‌کردم. تا اینکه بالاخره یکروز فرنز کرومر را در حالیکه از پائین خیابان سیلرگاسه<sup>۵</sup> بطرف بالا می‌آمد دوباره دیدم. بمحض اینکه چشم او بمن افتاد دهن کجی کرد و سپس بمنظور اجتناب از برخورد با من راه خود را تغییر داد و برگشت. لحظه‌ای اعجاب‌آور بود. دشمن از من فرار می‌کرد. شیطان از من می‌ترسید. لرزشی از شعف و شگفتی تنم را فراگرفت.

چندی بعد باز میان را در مقابل در مدرسه در انتظار خود دیدم.

«صبح بخیر سینکلر، می‌خواستم ببینم اوضاع چطور می‌گذرد؟ کرومر ترا راحت گذاشته است. اینطور نیست؟»  
 «آیا شما مسئول آن می‌باشید؟ من نمی‌دانم چطور او را از من دور کردید؟»

«خوب است، دیگر سر و کله اش پیدا نخواهد شد. ولی از آنجا که آدم گستاخی می‌باشد اگر دوباره مزاحم شد بمن بگو. میان را فراموش مکن.»  
 «اما این کار را چگونه انجام دادید؟ یا او دعوا کردید؟ شاید کتک کاری کرده‌اید؟»

«نه. من علاقه‌ای باین قبیل کارها ندارم. فقط همینطور که با تو حرف می‌زنم با او صحبت کردم. بعد این موضوع را نیز روشن کردم که صلاحش در این است که ترا راحت

بگذارد.»

«حتی پول هم باو ندادید؟»

«نه. پسر جان تو که خودت این روش را آزمایش

کرده‌ای.»

من احمقانه سؤال می‌کردم. و او در حالیکه احساسی دشوار و ظالمانه برایم باقی می‌گذاشت می‌گریخت. احساسی عجیب که مخلوطی بود از ترس آمیخته به احترام و حق‌شناسی، تحسین و هراس، رضایت همراه با خصومتی درونی.

با خود فکر می‌کردم چقدر خوب است که خیلی زود دوباره او را ببینم. آنگاه می‌توانم باز هم دربارهٔ این موضوع مانند داستان قابیل با هم بحث کنیم. اما بهیچوجه اینطور نشد.

امروز از حق‌ناشناسی که نسبت به دمیان انجام دادم تعجب نمی‌کنم و بنظرم بیسوده است که آنرا از یک بچه انتظار داشته باشیم. در عین حال تردید ندارم که اگر او مرا را از چنگال کرومر نجات نمی‌داد تمام زندگی‌ام بر باد رفته بود و در همان زمان نیز به آزادی خود بعنوان بزرگترین تجربهٔ دوران جوانی واقف بودم. اما بمحض اینکه معجزه انجام گرفت، آزادی‌بخش خود را رها کردم. پس از تأیید ناسپاسی خود نسبت به دمیان باید بگویم که دیگر موضوع قابل ملاحظه‌ای بغیر از فقدان کنجکاوای در مورد اسراری که دمیان مرا با آن مرتبط ساخته بود وجود نداشت. چگونه می‌توانستم نسبت به آگاهی بیشتر در مورد قابیل و کرومر و یا خواندن افکار

دیگران کنجکاو نباشم.

باور نکردنی بود. ناگهان از دام شیطان رها شدم و در مقابل دنیایی از روشنائی و لذت قرار گرفتم. دیگر نفس‌هایم از طپش قلب خاموش نمی‌شد و حملات ترس مرا از پای در نمی‌آورد. طلسم شکسته بود، من دیگر در بند عذاب و لعنت نبودم و دوباره يك شاگرد مدرسه شدم طبیعت وجودم تقلا می‌کرد تا بار دیگر به آرامش و متانت دست یابد و آنچه را که زشت و نابودکننده است از من دور نماید. داستان دراز ترس و گناه با سرعتی اعجاب‌انگیز بدون اینکه کوچک‌ترین نشانی از صدمه و جراحت برجای گذارد به پایان رسید. اکنون می‌توانم دلیل کوشش خود را بمنظور فراموش نمودن نجات‌دهنده‌ام درک کنم من می‌خواستم از درهٔ غم و لعنت و بندگی ترسناک کسروم بگریزم. تمام تار و پود روحم بسوی مکانی که خوشحالی و رضایت در آن وجود داشته فرار می‌کرد بسوی بهشت گمشده‌ای که اکنون در هایش بر رویم باز شده بود. بسوی دنیای آرامش پدر و مادر، بسوی خواهرهایم، بسوی عطر خوش پاکیزگی، بسوی یگانگی با خدای هابیل.

پس از مکالمهٔ کوتاهی که روز بعد با میان داشتم. و در موقعیتی که از آزادی خود کاملاً مطمئن شدم و دیگر نگران از دست دادن دوبارهٔ آن نبودم کاری را انجام دادم که مدت‌ها با ناامیدی در آرزویش بودم. اعتراف کردم. بسوی مادرم رفتم. قلك پول را به او نشان دادم و برایش از سدت درازی که گرفتار گناه خود و شیطان عذاب‌دهنده بودم حرف زدم. او داستان را کاملاً درک نمی‌کرد. لیکن



قلک پول را که قفلش شکسته شده بود دید و متوجه تفاوت آهنگ صدا و تغییر قیافه‌ام شد و احساس نمود که شفا یافته و بسویش بازگشته‌ام.

حالا ضمن اینکه سرشار از احساسات بودم. تشریفات بازگشت دوباره فرزند نمونه را به آغوش خانواده طی می‌کردم. مادر مرا نزد پدر برد و من داستان را دوباره برای او تعریف کردم. از هر سو با سئوالات و اظهار شگفتی مواجه می‌شدم و پس از توضیح مورد ستایش و تمجید قرار می‌گرفتم. والدینم مرا نوازش می‌کردند و از سر آسودگی آهسی عمیق از سینه می‌کشیدند. همه چیز مانند داستان پری‌زادگان و فرشته‌ها بود و هرچیز دوباره با هماهنگی اعجاب‌آوری به‌جای اول باز می‌گشت.

من در حالیکه هرگز قادر نبودم تا سپاس خود را برای بازگشت دوباره آرامش روحی و حس اعتماد والدینم به‌جای آورم با احساس واقعی به‌درون این هماهنگی پناه بردم و پسری نمونه برای خانواده‌ام شدم. بیشتر از همیشه با خواهرهایم بازی می‌کردم و هنگام شب بعنوان کسیکه از دامن بلا نجات یافته و به آغوش خانواده بازگشته است سرودهای مذهبی را از ته دل و با تمام وجود می‌خواندم.

با وجود این کارها هنوز تکمیل نشده بود و این عدم تکامل مربوط به ناسپاسی من در مورد دمیان بود. زیرا او کسی بود که من نزدش اعتراف کرده بودم. و اگرچه این اعتراف خیلی پراحساس و شایان توجه نشد اما برای خودم بسیار پرارزش بود. لیکن اکنون با تمام وجود خود

را به بهشت زمینی ام متصل کرده بودم، و حالا که بسوی خانه بازگشته و مورد استقبال قرار گرفته بودم احساس می‌کردم که اینجا دنیای مناسب دمیان نمی‌باشد. زیرا با وجود اینکه راه او با کرومر تفاوت داشت، اما بهر حال او نیز اغواکننده بود و از آن گذشته ارتباط من با دنیای شیطان می‌توانست از طریق او انجام گیرد، در حالیکه من دیگر نمی‌خواستم با آن دنیا در ارتباط باشم. و نمی‌توانستم درحالی که خود دوباره هابیل شده بودم قایل را تجلیل نمایم.

این ظاهر مطلب بود. در باطن من قدم به جاده‌ای بسیار لغزنده گذارده بودم که با وجود رهائی از آن وضعیت و چنگال اهریمنی کرومر اعتراف می‌کنم که این کار به کوشش و قدرت خودم انجام نگرفت بلکه دستهای دوستانه‌ای به کمک من شتافت و نجات داد. پس از آن بدون اینکه حتی نگاهی به پشت سر بیاندازم به دامن مادر و پناهگاه دوران کودکی بازگشتم. از خود شخصیتی کودکانه‌تر و متکی‌تر از آنچه که واقماً بودم ساختم. و چون نمی‌توانستم به تنهایی قدم بردارم و لازم بود تا نقطه اتکاء جدیدی را انتخاب نمایم. در آن شرایط تیره و سیاه مجبور شدم به پدر و مادرم در دنیای روشنی اعتماد کنم. زیرا در غیر اینصورت می‌بایست دمیان را که بسیار هیجان‌انگیزتر از والدینم بود بعنوان نقطه اتکاء انتخاب می‌کردم. اما حقیقت این بود که از او می‌ترسیدم و برای توجیه ترس خود عقاید عجیب و غریب و غیرقابل اعتماد او را بهانه می‌کردم. اگرچه باید بگویم که دمیان با ترغیب، مسخره،

ریشخند و نصیحت حداکثر سعی خود را برای پرورش يك روح مستقل درمن بکاربرد. اما افسوس که تازه امروز درك می‌کنم: هیچ چیز ارزنده‌تر از تعقیب جاده‌ای نیست که در انتها به خود انسان منتهی می‌شود.

هنوز پس از گذشت شش ماه قادر به مقاومت درمقابل این وسوسه که عقیده دیگران را درباره قابیل بدانم نبودم بالاخره یکروز هنگام گردش از پدرم پرسیدم: «دلیل این نوع طرز فکر در بعضی از مردم چیست که قابیل را از هابیل برتر می‌شناسند.»

او ابتدا یکه خورد و حیرت کرد. سپس توضیح داد که این تفسیر امروزه دیگر هیچ تازگی ندارد و ناشی از قسمتی از کتاب مقدس می‌باشد که به نام بخش عهد عتیق معروف است و در میان بعضی از فرقه‌ها و از جمله «قابیلیان» تدریس می‌شده است. و صرفاً کوششی است که از طرف شیطان بمنظور خراب کردن عقاید ما انجام می‌گیرد. زیرا وقتی کسی حق را به قابیل و تقصیر را به هابیل می‌دهد معنی آن این است که خداوند مرتکب اشتباه گردیده است و خدای کتاب مقدس واقعی نبوده بلکه کاذب می‌باشد. «قابیلیان» مشهور به تدریس و تلقین چنین فلسفه‌ای بوده‌اند لیکن مدتی دراز است که این طرز فکر مطرود می‌باشد. سپس پدرم ضمن اظهار تعجب از اینکه دوست مدرسه من چنین مطلبی را دانسته باشد، اخطار کرد که هرگز به اینگونه عقاید پناه نبرم.



## دزدان

احساس امنیت و شادمانی که در زندگی با والدینم داشتم، محبت بیگانه‌ام نسبت به آنها، آسودگی از هر نوع مسئولیت و غم مجموعاً محیطی سرشار از محبت و آرامش را برای زندگی کودکی‌ام ایجاد می‌کرد که درباره وقایع و حوادث خوش آن روزگار بسیاری چیزها می‌توانم بگویم. اما توجه خود را به آن قسمت از مراحل زندگی‌ام اختصاص می‌دهم که بسوی خودشناسی قدم برداشته‌ام. بطوریکه تمام نقاط شادی، جزایر خوشبختی، بهشت‌هایی که جادوی آنها برایم ناشناخته نیستند می‌توانند، درفاصله‌ای افسون‌شده باقی بمانند زیرا آنها متعلق به دنیائی هستند که من آرزومند بازگشت دوباره به آنجا نمی‌باشم.

بنابراین فقط درباره آن دسته تجربیات کودکی که مرا به مرحله‌ای جلوتر منتقل ساخته‌اند صحبت می‌کنم. این جنبش‌های انقلابی که همیشه با ترس، فشار و عذاب وجدان توأم بوده‌اند بدون استثناء از دنیای «دیگری» سرچشمه می‌گرفتند و آرامش فکر مرا که می‌خواستم با شادمانی به زندگی‌ام ادامه دهم تهدید می‌کردند.

سپس زمانی رسید که دیگر نمی‌توانستم وجود تمایلی

---

۱- منظور دزدانی هستند که همراه با حضرت مسیح به صلیب کشیده شدند و یکی از آنها بر بالای صلیب ایمان آورد.

مفرط و با سابقه را نادیده بگیرم که سعی داشت از دنیای روشنی مرا بیرون براند و خود در آنجا پنهان بماند. آگاهی تدریجی ام دربارهٔ مسائل جنسی همانگونه که در مورد دیگران نیز عمل می‌کند فراتر از خودم بعنوان يك دشمن خرابکار و به مانند چیزی فاسد، گناه‌آفرین و ممنوع بر من ظاهر می‌شد. آنچه که رؤیاها، ترس‌ها، و امیال مرا بیدار می‌کرد راز بزرگ دوران بلوغ بود که دیگر با محیط شادی‌های لذت‌بخش کودکانه تطبیق نمی‌کرد.

من مانند هر فرد دیگری در این سنین، زندگی دوگانه طفلی را که در حقیقت دیگر طفل نبود می‌گذراندم و در حالیکه در محیطی خانگی و مجاز زندگی می‌کردم سعی داشتم دنیای جدیدی را که بصورتی مبهم در اطرافم قرار می‌گرفت انکار کنم به موازات رؤیاها، فعالیت‌ها، و تمایلات پنهانی تلاش می‌کردم تا بسرای دنیای طفولیت خود که بسوی از هم پاشیدگی پیش می‌رفت رشته پل‌هائی بسازم و آنرا از فروریختن حفاظت کنم. والدینم نیز مانند تقریباً تمام پدر و مادرها هیچ‌کوششی جهت پرورش ریشه‌های مهیج زندگی من انجام نمی‌دادند و همچنان ساکت مانده بودند. از طرفی هیچ مرجعی جهت مراجعه به آن برایشان وجود نداشت و تنها کاری که می‌کردند کمک به تلاش‌های ناامیدانهٔ من جهت انکار واقعیت، و ادامهٔ سکونت در يك زندگی بچگانه بود که روز بسروز غیرواقعی‌تر و کاذب‌تر می‌شد. البته من باید بگویم که سعی ندارم تا والدین خود را سرزنش کنم شاید که آنها بیش از آن قادر به انجام کاری نبودند و این مشکل مربوط

به خودم بود که چگونه راه خود را از آن میان پیدا کنم. البته من نیز آگاه بودم که مانند بسیاری بچه‌های تربیت شده باید تلاش زیادی انجام دهم.

در مسیر زندگی هر يك از افراد بشر این دوره بحرانی قرار دارد. برای يك انسان معمولی این مرحله، زمانی از زندگی می‌باشد که تقاضاهای درونی او در بیشترین حد اختلاف با محیط قرار می‌گیرد. زمانی که آنها مرگ و رستاخیز را که سرنوشت بشری باشد در زندگی تجربه می‌کنند یعنی هنگام پوسیدگی و زوال تدریجی کودکی، وقتی که تمام خبرهای خوب و دوست‌داشتنی او را ترك می‌کند، ناگهان تنهائی و سردی مرگبار محیط اطراف خود را حس می‌کند و چه بسا کسانی که در سراسر زندگی ناامیدانه سعی می‌کنند تا برای همیشه به این صخره و گذشته قابل برگشت تکیه کنند و رؤیای بهشت گمشده را که بی‌رحم‌ترین و سخت‌ترین رؤیایها است رها نمی‌کنند. اگر بسوی صفحات گذشته داستان زندگی‌ام برگردم احساسات قابل‌اهمیتی که بتواند پایان دوره زندگی کودکی‌ام را اعلام کند نمی‌بینم. تنها پدیده قابل ذکر «دنیای تاریکی» یا «دنیای دیگر» می‌باشد که همچنان در جای خود پا برجا ایستاده است. نقطه‌ای که قبلاً فرنز کرومر آنرا اشغال کرده بود بعداً دیگر کاملاً در درون من مکان یافت و باین طریق «دنیای دیگر» در حال تسلط بر وجود من بود.

مدت زیادی از جریان کرومر گذشته بود و بنظر می‌رسید که داستان گناه زندگی‌ام را پشت سرگذازده‌ام

کابوس فرنز کرومر کاملاً ناپدید گشته بود و حتی وقتی او را ملاقات می‌کردم کمتر امکان داشت که دربارهٔ آن ماجرا فکر کنم. اما دیگر شخصیت مهم زندگی ام «ماکس دمیان» هرگز بصورت کامل از افق ذهنم خارج نشد و اگرچه مدتی دراز از محفل من دور بود اما پس از آن تدریجاً زندگی ام تحت تأثیر قدرت او قرار گرفت و بازیگر اصلی رؤیاها و تفکراتم شد.

اکنون سعی می‌کنم تا آنچه را که از آن زمان دربارهٔ دمیان بخاطر دارم تعریف کنم. حدود یکسال یا شاید بیشتر، پس از جریان کرومر ما حتی یکبار نیز با یکدیگر صحبت نکردیم. من بسختی از او پرهیز می‌کردم و در چند موقعیتی که با هم برخورد کردیم او فقط سری تکان داد و رد شد. گرچه بنظر می‌رسید هر دو تجربه‌ای را که با هم در آن سهیم بودیم فراموش کرده‌ایم. اما در رفتار دوستانهٔ او گاهی اوقات حالتی از استهزاء و سرزنش می‌دیدم که امکان دارد زائیدهٔ وهم و خیال من باشد و او هرگز قصد استهزاء و تمسخر نداشته است.

حالا که کوشش می‌کنم او را بخاطر آورم و مجسم نمایم می‌بینم که وی حقیقتاً بصورتی واقعی در صحنهٔ زندگی ام حضور داشته است. او را مشاهده می‌کنم که تنها، عجیب و آرام به‌مدرسه می‌رود. و یا در حالیکه در فضائی معطر و رایحه‌ای مخصوص بخود احاطه شده است بین سایر شاگردهای بزرگسال مدرسه می‌گردد. تقریباً هیچکس آنقدر او را دوست نداشت که با وی صمیمی و محرم باشد. با اینکه پسر باهوشی بود اما بنظر می‌رسید



که اصراری ندارد تا دیگران را نسبت بخود جلب و آنها را راضی نماید. برخوردارش با معلمین و سایر بچه‌ها و حتی مادرش مانند افراد بزرگسال بود. هرچند وقت یکبار در مورد نظریات یا حاضر جوابی، و یا گفته‌های او به آموزگاران و یا بچه‌ها شایعاتی ساخته می‌شد که بیشتر حاکی از جسارت و رک‌گوئی او نسبت به سایرین بود و نه اینکه نمایانگر برخورداری صمیمانه و خوش‌آیند باشد.

باز دوباره چشمانم را می‌بندم و کوشش می‌کنم تا تصویرش را مجسم کنم. کجاست؟ آه بلی! حالا او را می‌بینم که در مسیر راه باریک مقابل عمارت خانه ما ایستاده است و سرگرم رسم تصویری از یک پرنده می‌باشد که ظاهراً نشانه سابقه خانوادگی ما است و بر روی سر در عمارت قرار دارد. من از پشت یکی از پنجره‌ها در حالیکه پشت پرده پنهان شده‌ام او را نگاه می‌کنم و مواظب او هستم. نسبت به صورت حساس، آرام و باهوشی که در مقابل نشانه خانوادگی ما ایستاده است احساس عمیق تحسین‌آمیزی دارم. چهره مردی کامل، هنرمند، و یا دانشمند را می‌بینم که دارای چشمانی مصمم، با اراده و تمیز دهنده می‌باشد.

دوباره او را بیاد می‌آورم و این بار هنگامی است که از مدرسه به‌خانه باز می‌گشتم و در همان حال چشمم به‌اسبی مجروح افتاد که بر روی زمین افتاده بود و همه برای دیدن اسب زخمی در بالای سرش ایستاده بودند اسب در حالیکه یراق شده به یک گاری دهقانی بسته شده بود بسختی نفس می‌کشید و از یک زخم نامرئی در سوراخ بینی‌اش خون

جاری بود. در کنار او رفته رفته خاک خیابان از سفید به قرمز تبدیل شد. و در همان حالت احساس کردم که از این منظره دلم بهم می خورد و سرم را بسوی دیگر چرخاندم ناگهان دمیان را در کنارم دیدم که موقر و استوار بدون اینکه خم شود بر بالای سر اسب ایستاده بود، و بنظر می رسید که نگاهش مستقیماً متوجه سر اسب می باشد. مدتی طولانی به او نگریستم همان جذابیت و تعصب پرشور همیشگی در چهره اش دیده می شد بطوریکه نمی توانستم از خیره شدن به آن نگاه خودداری نمایم. در همان زمان از وجود احساسی در ضمیر ناخودآگاهم باخبر شدم و در حالیکه به او نگاه می کردم نقش يك مرد کامل را در چهره اش دیدم و بلافاصله بنظرم رسید که در آن چهره عنصری زنانه وجود دارد و عجالتاً نه صورت يك مرد است. نه يك بچه. نه پیر است و نه جوان، بلکه صد سال یا هزارسال سن دارد. و یا شاید اصلاً عامل زمان در مورد او مطرح نبود، و اثراتی از دوران تاریخ خیلی دور که با تاریخ ما مغایرت دارد در چهره اش می دیدم. حالتی که در حیوانات، نباتات، و یاستارگان وجود دارد در آن زمان آنچه را که اکنون بعنوان يك آدم بالغ می نویسم اصلاً درك نمی کردم اما بهر حال احساسم این گونه بود که شرح دادم. شاید او انسانی زیبا بود که من مجذوبش شده بودم، شاید از او می ترسیدم، شاید او نیز مرا دفع می کرد. در هر صورت من او را ورای دیگران می دیدم در چشم من او مثل يك حیوان، يك روح یا يك بت بود. تنها صورتی که می توانم او را توصیف کنم این است که وی بطور

غیرقابل تصویری با دیگران تفاوت داشت. البته ممکن است آنچه، اکنون درباره‌اش بیان کردم تصویری باشد که در اثر مرور زمان با مقیاس‌های دیگری از وی گرفته‌ام و در حال حاضر حافظه‌ام نمی‌تواند احساس دیگری را از آن دوران پیاد آورد.

فقط سالها بعد وقتی کمی بزرگتر شدم و با او تماس نزدیکتری پیدا کردم متوجه گردیدم که برخلاف رسم متداول میان از نظر مذهبی مورد قبول کلیسا نمی‌باشد و مراسم مذهبی «پذیرش رسمی به جامعه کلیسای کاتولیک» در مورد او انجام نگرفته است یکبار دیگر شایعات فراوانی در اطراف او برپا شد. برخی معتقد بودند که او یهودی و یا به احتمال زیاد کافر می‌باشد. عده دیگری عقیده داشتند که او و مادرش به یک فرقه مذهبی بی‌اعتبار تعلق دارند. در این زمینه حتی بخاطر می‌آورم که برخی او را معشوق مادرش می‌دانستند. احتمالاً این واقعیت در مورد او صدق می‌کرد که وی بدون هیچ نوع تربیت مذهبی بخصوص، پرورش یافته و همین موضوع موجب پیش‌بینی آینده نفرت‌انگیزی، برای او گشته است.

برای مدت دو سال مادرش اجازه شرکت در مراسم مذهبی «پذیرش رسمی به جامعه کلیسا» را به او نمی‌داد و از همین رو این مراسم در مورد وی دو سال دیرتر از سایرین انجام شد. بطوریکه در طول مدت آموزش دینی ابتدائی او در همان کلاسی که من شرکت داشتم حاضر می‌شد.

مدتی دراز کاملاً از او پرهیز می‌کردم. زیرا بقدری

درگیر اسرار و مسائل خود بودم که قادر به ایجاد رابطه با وی نمی‌شدم. در اطراف او شایعات و اسرار زیادی در جریان بود اما من که پس از جریان کرومر خود را رهین منت او می‌دانستم در نتیجه این شایعات دچار احساسات تردیدآمیز و پریشانی گردیده بودم. کلاس‌های مذهبی ما با دوره بحرانی آشنائی من نسبت به مسائل جنسی مصادف گشت و این امر باعث گردید که یکی از بهترین خواسته‌ها و تمایلاتم با تعصب قابل ملاحظه‌ای روپرو گردد. با وجود این تعلیمات پیشوای روحانی با تمام زیبایی و ارزش خود و علی‌رغم حقیقت مقدس و بدون تردیدش به آرامی در دوردست‌ها مدفون می‌گشت. زیرا تمام تعلیمات پرهیز-کارانه و روحانی فاقد واقعیت‌ها و هیجاناتی بودند که «دنیای دیگر» می‌توانست در موقعیتی ارزنده‌تر و بالاتر آنها را عرضه کند.

از طرف دیگر عدم توجه من نسبت به تعلیمات مذهبی علاقه‌ام را نسبت به میان، افزون‌تر می‌نمود و بنظرم می‌رسید پیوندی ما را به یکدیگر مربوط ساخته است که من می‌بایست تا سرحد امکان در نگهداری و تعقیب آن کوشش نمایم. تا آنجا که بخاطر دارم همه‌چیز از يك روز صبح خیلی زود همراه با درخشش خورشید در کلاس درس شروع شد. من هنوز خواب‌آلوده بودم و توجهی به سخنان آموزگار نداشتم در همان لحظه متوجه شدم که معلم روحانی با صدائی بلند و هیجان‌زده در مورد داستان هابیل و قابیل و همچنین در مورد علامت روی پیشانی قابیل صحبت می‌کند. احساس کردم که با اوج گرفتن صدای آموزگار

روحانی چیزی در درونم مرا تحریک می‌کند و برای نوعی مبارزه آماده‌ام می‌سازد. نگاه بسوی دمیان متوجه شد و با نگاه فصیح و روشن وی تلاقی کرد. ناگهان از وجود دانش عمیقی که نسبت به حقیقت داستان «هاییل و قابیل» و همچنین «نشان» بر روی پیشانی قابیل داشتم آگاه شدم و احساس کردم که واقعیت با آنچه آموزگار روحانی توصیف می‌کند مغایرت دارد و گفته‌های وی قابل انتقاد است.

بنظرم می‌رسید بستگی و رشته‌ای که بین من و دمیان وجود دارد در حال فزونی است و عجیب آنکه بسختی از چگونگی این نزدیکی روحی که گوئی با افسون به نزدیکی مکانی تبدیل می‌گشت آگاه بودم. دربارهٔ اینکه این سرنوشت و تقدیر بود یا او خود تماماً ترتیب این کار را می‌داد هیچ عقیده‌ای ندارم (گرچه باید بگویم که در آن زمان بطور کلی به سرنوشت و قضا و قدر عقیدهٔ محکمی داشتم) اما بهر حال پس از مدت کوتاهی او جای خود را در کلاس تغییر داد و درست در مقابل من نشست. هنوز بخاطر دارم که چقدر از رایحهٔ تازه و حساس صابون که از پس‌گردن او در فضای اطاق متصاعد می‌شد و با بوی تعفن بدن اطفال فقیر مغایرت داشت لذت می‌بردیم. چند روز بعد دوباره او جای خود را تغییر داد و از آن پس تمام زمستان و بهار را در کنار من نشست.

اکنون دیگر درس‌های صبح شکل کاملاً متفاوتی پیدا کرده بود و دیگر مرا خسته و بیقرار نمی‌کرد. بلکه برعکس برای آنها مشتاق و منتظر بودم. اغلب با تمرکز فوق-

العاده به گفته‌های معلم روحانی گوش می‌دادم و يك نگاه از سوی همسایه‌ام کافی بود تا توجه مرا نسبت به هر داستان و یا گفته عجیب جلب نماید. زیرا نگاه‌های او آنقدر بامعنی و عمیق بود که برای بیدار کردن احساس توجه، انتقاد، و تردید در درون من کفایت می‌کرد.

بندرت ما شاگردانی بازیگوش و بی‌اعتناء به کلاس درس بودیم. در میان نمونه‌های کامل از يك شاگرد خوش‌رفتار نسبت به آموزگاران و سایر همکلاسی‌های خود بود. هرگز در شوخی‌ها و مسخرگی‌های متداول بین پسر بچه‌ها شرکت نمی‌کرد و هرگز نشنیدم تا با سرو صدا و وراجی باعث رنجش آموزگاران شود. برای ارتباط با من نیز بجای پیچ و پیچ کردن و صحبت نمودن از علامات و اشارات كمك می‌گرفت و باین ترتیب مرا در اشتغالات ذهنی خود که در بسیاری اوقات عجیب نیز بودند سهیم می‌نمود.

او بسیاری از شاگردان مدرسه را بخوبی می‌شناخت از این رو قبل از شروع درس بمن می‌گفت که کدام يك از آنها مورد توجه و یا مطالعه‌ی وی می‌باشند و سپس وقتی درس شروع می‌شد با انگشت شصت و یا سایر علامات قراردادی بین خودمان فرد مورد نظر را مجبور به انجام حرکات مورد دلخواه خود می‌نمود. مثلاً باعث می‌شد که او بطرف ما نگاه کند و یا سرش را بخاراند و از این قبیل..... گاهی اوقات در اواسط درس ناگهان در میان انگشت شصت خود را بصورتی عجیب، چرخ می‌داد و باین ترتیب توجه مرا جلب می‌نمود و من نگاه سریعی بسوی پسر مورد نظرش می‌کردم، آنوقت بود که مشاهده می‌نمودم

پسرك مانند عروسكى متصل به نخ، همان اشارات و حرکات مورد دلخواه دمیان را انجام می‌دهد. یارها از دمیان خواهش کردم تا این روش را در مورد یکی از آموزگاران نیز آزمایش کند. لیکن او همیشه امتناع می‌کرد. گرچه یکبار هنگام شروع کلاس وقتی در نهایت ناامیدی و ناشکیبائی به او اظهار داشتم که درس را یاد نگرفته‌ام به نجات من شتافت و باین ترتیب زمانی که آموزگار مشغول پرسش درباره تعالیم مذهبی شد و رویش را بسوی صورت گناهکار من چرخاند، دمیان انگشت او را که در جهت من قرار گرفته بود و لبان وی را که نام من بر روی آنها بود کاملاً بسوی دیگری منحرف کرد و سپس آموزگار را که با نگاه وی افسون شده بود بسوی خود کشانید. ظاهراً گمان می‌رفت که آموزگار روحانی قصد پرسش از دمیان را دارد، اما پس از مدتی بدون اینکه مطالبی را از او سؤال نماید دوباره به آرامی بازگشت، گلویش را چند بار صاف کرد، و سپس شاگرد دیگری را جهت پرسش درباره تعالیم مذهبی و دروس مربوط به آن روز انتخاب نمود.

پس از مدتی تدریجاً براین امر واقف گشتم که در این شوخی‌های سرگرم‌کننده، من نیز یکی از قربانیان همیشگی حیل‌های دمیان هستم. یکروز در راه مدرسه احساس کردم که دمیان بافاصله کوتاهی در پشت سرم حرکت می‌کند. وقتی برگشتم، متوجه شدم که این امر حقیقت دارد.

از او پرسیدم: «آیا تو می‌توانی شخصی را مجبور

نمائی تا درباره آنچه که مایل هستی اندیشه نماید؟»  
 با همان حالت موقر و بالغ همیشگی، بآرامی گفت:  
 «نه. ما در اعمال تمایلات خود دچار محدودیت هستیم  
 و خواسته آزاد وجود ندارد، هرچند که آموزگار روحانی  
 آنرا تأکید می‌کند لیکن هر شخصی برای تفکر تا يك اندازه  
 معین توانائی دارد. و همینطور من نیز برای کنترل افکار  
 دیگران دچار محدودیت هستم. گرچه این امکان وجود دارد  
 که شخص معینی را در نظر بگیرید و تقریباً بتوانید آنچه  
 را که او درباره اش تفکر می‌کند و یا احساس می‌کند  
 حدس بزنید. بعضی اوقات نیز حتی می‌توانید حرکت بعد  
 او را پیش‌بینی نمائید. اجرای این امر کاملاً ساده است،  
 فقط مردم آنرا نمی‌دانند و طبیعتاً احتیاج زیادی برای  
 تمرین وجود دارد. برای مثال يك نوع شب‌پره را ذکر  
 می‌کنم که جنس ماده آن نسبت به جنس نر خیلی کمتر  
 می‌باشد. تولیدمثل در این نوع پروانه‌ها مانند سایر  
 حیوانات می‌باشد بدین طریق که جنس نر ماده را بارور  
 می‌کند و سپس ماده تخم‌گذاری می‌کند. تجربیاتی که اکثر  
 طبیعی‌دان‌ها در این مورد بعمل آورده‌اند نشان داده است  
 که اگر شما یکی از انواع ماده این‌گونه بخصوص از پروانه  
 را داشته باشید، پروانه‌های نر شبانه، حتی پس از طی  
 چندین کیلومتر مسافت و طی چندین ساعت وقت، برای  
 رسیدن به این نوع ماده پرواز خواهند کرد. حالا فکر کن  
 و ببین که این حیوانات نر چگونه فقط بسویلهٔ بو و  
 استفاده از حس شامه بسوی حیوان ماده حرکت می‌کنند.  
 البته پیدا کردن توضیح کامل در این مورد، مشکل بنظر



می‌رسد. تصور می‌شود که آنها مانند سگ‌های شکاری از يك نوع حس بویائی یا چیزی شبیه به آن برخوردار می‌باشند. آیا متوجه منظور من هستی؟ این نوع چیزهای غیرقابل توضیح در طبیعت فراوان یافت می‌شود. البته بنظر من اگر نوع ماده این پروانه‌ها بهمان فراوانی نوع نر بود، حیوان نر به يك چنین شامه حساسی احتیاج پیدا نمی‌کرد. اما موضوع مهم اینجا است که آنها فقط در اثر احتیاج و سپس به دلیل تمرین و تربیت این احساس را پیدا کرده‌اند. در مورد انسان و یا حتی حیوان نیز همینطور می‌باشد اگر شخصی تمام نیرو و اراده‌اش را متوجه هدف معینی نماید حتماً به آن خواهد رسید. این مطلب درباره موضوع مورد بحث ما نیز صدق می‌کند. شخص معینی را از نزدیک در نظر بگیر، بزودی بیش از خودش درباره او اطلاع خواهی یافت.»

لغت «خواندن افکار دیگری» بر روی لبانم بود و می‌خواستم آنرا ذکر کنم. جریان کرومر را که اکنون برای هر دوی ما در دوردست‌ها قرار گرفته بود و هر دو نیز صحبت کردن درباره آنرا تحریم و ممنوع کرده بودیم بخاطر آوردیم. حقیقتی که دیگر هیچکدام به آن اشاره نمی‌کردیم، گرچه هر دو می‌دانستیم که در اثر آن جریان به یکدیگر نزدیک شده‌ایم. بنظر می‌رسید که هیچ رابطه‌ای در سابق بین من و کرومر وجود نداشته است. گرچه چندین بار وقتی با توافق دمیان در خیابان راه می‌رفتیم یا فرنز کرومر رو برو شدیم ولی نه يك لغت، نه يك نگاه، و نه يك کلام حرف در مورد او با یکدیگر مبادله نکردیم.

از او پرسیدم: «بگو ببینم این جریان «خواستن» چیست؟ تو از يك طرف می‌گوئی که ما مالك خواسته خود نیستیم و اراده ما دچار محدودیت می‌باشد، و بعد می‌گوئی که فقط لازم است شخص بر روی يك موضوع اراده خود را محکم و ثابت نماید و آنوقت به آن هدف نائل می‌شود. حرفهای تو بنظر ضد و نقیض می‌آید. اگر من بر روی خواسته خود اراده‌ای ندارم پس در موقعیتی نیستم که آنرا بطرف هدف معینی هدایت نمایم؟»

او همانگونه که معمولا وقتی از جانب من خوشحال می‌شد بر روی شانهام می‌زد. با دست بر پشتم زد و گفت: «آفرین بر تو، خوشحالم که سؤال می‌کنی. همیشه باید سؤال کرد. همیشه باید شك کرد، اما موضوع خیلی ساده است. مثلا اگر يك شب پره بخواهد ستاره، و یا چیز دیگری را که در دوردست قرار دارد هدف خود قرار دهد شکست خواهد خورد. از همین رو او حتی سعی نخواهد کرد بلکه جستجوی خود را منحصر به هدفی می‌نماید که برایش معنی داشته باشد. یعنی چیزی که برایش لازم الاجراء بوده و به آن احتیاج دارد. آنوقت باکمک حس‌ششم جادوئی که هیچ موجود دیگری مالك آن نمی‌باشد در اجرای این معجزه موفق می‌شود. در مورد موجودات انسانی باید گفت که ما دارای علاقه بیشتر و میدان عمل وسیع‌تری نسبت به حیوانات هستیم لیکن حتی ما نیز با يك دایره نسبتاً محدود در ماوراء مقید می‌شویم و قادر به خروج از آن نیستیم. اما همین موضوع ما را از سرگردانی نجات می‌دهد. شاید این جالب باشد که من می‌توانم هر هدفی را برای خود

تصور کنم. مانند رسیدن به قطب شمال، و یا چیز دیگری مانند آن. اما فقط در صورتی می‌توانم آرزوی خود را عملی سازم که این میل در درونم دارای ریشه‌ای عمیق باشد و موجودیتم را تحت نفوذ خود قرار دهد. وقتی انسان به این مرحله برسد و میل درونی خود را احساس نموده و بشناسد آنوقت می‌تواند آنرا مانند يك اسب مطیع و فرمانبردار زین کند و بسوی هدف راهنمایی نماید. برای مثال اگر خواسته من این باشد که معلم روحانی ما عينك بر روی صورت خود بگذارد این کار ارزش موضوع را تا حد يك بازی بچگانه تنزل می‌دهد اما پائیز گذشته زمانی که من مصمم بودم تا از ردیف اول کلاس، تغییر مکان بدهم ناگهان یکی از شاگردان کلاس که طبق حروف الفبا قبل از من قرار داشت مریض شد و چون من آرزو داشتم تا این فرصت را چنگ بزنم، طبیعتاً در جای او قرار گرفتم.

گفتم: «بلی» «از زمانی که ما به یکدیگر علاقمند شدیم من متوجه این احساس بودم که شما سعی داشتید آهسته بمرحله نزدیک شوید. اما در ابتدا، شما در ردیف جلوتر از من نشستید و سپس در کنار من قرار گرفتید آیا اینطور نبود؟ این امر چگونه انجام گرفت؟»

«بلی همینطور است که شما می‌گوئید. وقتی می‌خواستم محل اصلی خود را تغییر بدهم خود نیز نمی‌دانستم که در کجا می‌خواهم بنشینم، فقط این را می‌دانستم که نسبت به مکان خودم مایلم عقب‌تر بروم. آرزوی من این بود که به تو نزدیک‌تر شوم ولی این موضوع کاملاً بصورت ناخودآگاه عمل می‌کرد. در همان زمان تو

نیز که دارای همین آرزو بودی با میل من تطبیق کردی و به یاری من شتافتی. آنوقت بود که من در ردیف مقابل تو قرار گرفتم. اما در آن هنگام فقط نیمی از آرزویم تحقق یافته بود و نیم دیگر آن این بود که در کنار تو بنشینم.»

«اما پس از آن شاگرد جدیدی به کلاس ما نیامد.»

«نه!، لیکن این من بودم که در آن زمان خواسته و آرزویم را آنهم بدون هیچ تفکر قبلی انجام می‌دادم. پسری که جای خود را با او عوض کردم کمی تعجب کرده بود و معلم روحانی نیز متوجه تغییراتی شده بود که او را منقلب می‌کرد زیرا هر بار که با من کار داشت. وقتی بطرف ردیف دی<sup>۲</sup> که حرف اول نام من بود نگاه می‌کرد احساس ناراحتی به او دست می‌داد و متوجه می‌شد که من در ردیف اس<sup>۳</sup> نشسته‌ام آنگاه سعی می‌کرد تا مسئله را حل کند. اما آرزوی من بصورت مانعی در مقابل آگاهی او قرار می‌گرفت و آنوقت با یک شیوه ساده وی را منقلب می‌کردم. باین ترتیب که در چشمانش خیره می‌شدم تا آنجا که بالاخره او را از نگاه کردن منصرف می‌نمودم. این روشی است که بسیاری از افراد تاب و تحمل و پایداری در برابر آثار ندارند و در نتیجه زود خسته می‌شوند. بنابراین هرگاه خواستید که مطلبی را در مورد یک فرد بدانید باید به چشمان او بصورتی ثابت خیره شوید و همانطور به نگاه کردن ادامه دهید اما اگر در مقابل نگاه شما آرام بماند آنوقت است که باید از ادامه کار صرف نظر

۲- دی: D : اولین حرف نام Demian میان می‌باشد.

۳- اس: S

کنید. گرچه باید بگویم که این موضوع بندرت اتفاق می‌افتد و اغلب اشخاص در مقابل این حالت از نگاه کردن بیقرار می‌شوند. من فقط یکنفر را می‌شناسم که این مطلب در مورد وی صدق نمی‌کند. «بسرعت پرسیدم:

«او کیست؟»

دمیان چشم‌هایش را جمع کرد و بفکر فرو رفت. این حالتی بود که معمولاً هنگام تفکر به او دست می‌داد. سپس چرخید و هیچ پاسخی نداد. از این رو با وجود اینکه عمیقاً کنجکاو بودم نتوانستم سؤال خود را تکرار کنم.

اگر چه او هرگز مرا به خانه خود نمی‌برد و من نمی‌دانستم که مادر وی چگونه شخصی است. اما تصور می‌کنم که منظور او مادرش بود. و بنظر می‌رسید که آنها با یکدیگر بسیار نزدیک و صمیمی می‌باشند.

چندین بار تصمیم گرفتم تا به تقلید از وی خواسته خود را بر روی چیزی که مطمئن بودم در انجام آن موفق خواهم شد متمرکز کنم، گرچه همواره وجود آن اشیاء در من بسیار قوی بودند اما هیچگاه از عهده آن برنیامدم. و هرگز جرأت نکردم تا موضوع را نزد دمیان مطرح کنم او نیز هیچوقت سؤالی در این مورد از من نکرد.

مدتی بود که احساس می‌کردم در اعتقادات مذهبی‌ام شکاف ایجاد شده است زیرا گرچه تحت تأثیر دمیان، افکارم با سایر شاگردهایی که از بی‌ایمانی لاف می‌زدند تفاوت کامل داشت اما در بین آنها کسانی بودند که اعتقاد به پروردگار و داستان‌هایی مانند خدا، پسر، و روح القدس و یا تولد مسیح را مسخره می‌کردند و عقیده داشتند که

انتشار چنین داستان‌هایی در این عصر ننگ‌آور است. من هرگز اینگونه عقاید را باور نداشتم و حتی زمانی که در درونم تردید ایجاد می‌شد به دلیل وجود تجربیات دوران کودکی و مانند پدر و مادرم به حقیقت يك زندگی توأم با تقوی و پرهیزگاری ایمان داشتم و مطمئن بودم که اینگونه افکار مذهبی نه بی‌ارزش است و نه ریاکارانه می‌باشد. علاوه بر آن در مقابل مذهب احساس يك نوع ترس آمیخته به احترام را داشتم و در میان مرا عادت داده بود که داستان‌ها و مسائل مذهبی را با يك نوع دید شخصی و مستقل برای خود توجیه و تفسیر نمایم و من نیز توضیحات او را که همواره تحت تأثیر آنها قرار می‌گرفتم با اشتیاق و میل قبول می‌کردم با وجود تمام اینها گاهی اوقات تفسیرهای او مانند همان تفسیری که از داستان قابیل داشت برایم تکان دهنده بود. يك بار هنگام کلاس مذهبی با توجیحات خود که ظاهراً امکان‌پذیر نیز بودند مرا بشدت از جای تکان داد. آموزگار از گل‌گوتاً صحبت می‌کرد. آن قسمت از داستان مقدس که مرگ حضرت مسیح را توصیف می‌کند، از روزگار کودکی، همواره تأثیر عمیقی بر من می‌گذاشت. اغلب در جمعه‌های مقدس پس از اینکه پدرم شکنجه مسیح را برایمان تعریف می‌کرد خود را در دنیای جتسمن<sup>۴</sup> و گل‌گوتاکه در عین رنج و درد، زیبا و روح‌پرور بود ساکن می‌دیدم و هنگامی که آهنگ شکنجه مسیح اثر «باخ»<sup>۵</sup> را

۲- Golgota محلی که در آنجا حضرت مسیح را به صلیب کشیده‌اند.

۴- Gethesemane نام باغی در کتاب مقدس، می‌باشد.

۵- موسیقی‌دان آلمانی.

می‌شنیدم از تحمل رنج در آن دنیای پنهانی احساس پرقدرتی ناشی از يك آتش اسرارآمیز و درونی وجودم را مرتعش می‌کرد و حتی امروز نیز در موسیقی آکتوس تراژیکوس<sup>۶</sup>، و در این نوع موسیقی يك نوع مفهوم کامل از شعر و شاعری و توصیف هنری را می‌یابم.

وقتی کلاس درس به انتها رسید میان متفکرانه بمن گفت: «سینکлер، در این داستان چیزی وجود دارد که من آنرا دوست ندارم. توسمی کن آنرا با دقت بخوانی و مرور کنی. بنظر من يك عنصر بی‌روح در آن وجود دارد. این ظاهراً خیلی زیبا است که دو نفر دزد<sup>۷</sup> در کنار حضرت مسیح بر روی سه صلیب و در بالای تپه قرار گرفته‌اند. داستانی مذهبی از يك دزد درستکار که ابتدا جانی بوده است و مرتکب چنان اعمال شیطانی شده که فقط خداوند آنها را می‌داند و حالا در يك صحنه تأثرآور از غم‌ندامت شرکت می‌کند. من از تو سؤال می‌کنم در موقعیتی که او فقط دو قدم با گور فاصله دارد يك چنین توبه و اظهار پشیمانی چه معنی در بردارد؟ این هیچ‌چیز نیست بجز يك داستان اخلاقی که با زمینه احساساتی روغن‌کاری شده است. اگر شما مجبور بودید که یکی از این دو نفر را بعنوان دوست انتخاب نمایید به کدامیک بیشتر اعتماد می‌کردید؟ حتماً به آن توأئین که گریه می‌کند و آب دماغش

۶ - Actus Tragicus نام يك موسیقی مذهبی می‌باشد.

۷ - اشاره به دو نفر دزدی که همراه با حضرت مسیح به صلیب کشیده شده‌اند. یکی از آنها در بالای صلیب توبه‌کرد لیکن دیگری همچنان کفر می‌گفت.

را بالا می‌کشد اطمینان نمی‌کردید. بلکه آن دیگری را که مردی با شخصیت واقعی می‌باشد انتخاب می‌کردید. کسیکه تغییر مذهب و آئین را تحقیر می‌کند، راه خود را انتخاب کرده است و نباید آنرا انکار کند بلکه باید تا آخرین لحظه به همکاری خود با شیطان ادامه دهد. مردمانی که دارای چنین شخصیتی باشند در کتاب مقدس بسیار کم دیده می‌شوند شاید او از اعقاب قاییل بوده است. آیا موافق هستید؟»

بشدت مبہوت شده بودم. برای اولین بار متوجه می‌شدم که هنگام شنیدن و خواندن داستان چقدر از تصورات شخصی خود کم استفاده کرده‌ام. قبلا فکر می‌کردم که کاملا با داستان صلیب کشیدن حضرت مسیح آشنا هستم اما اکنون مفهوم جدید میان بصورت حلقه‌ای مغرب و ویران‌کننده عقاید محکم و با ثباتی را که بشدت به آنها چسبیده بودم تهدید می‌کرد. نه! هیچکس حق ندارد با مقدس‌ترین مقدس‌ها اینچنین رفتار کند. میان مانند همیشه افکار مرا خواند. اما قبل از آنکه بتوانم چیزی بگویم با لعن تسلیم و رضا گفتم: «این داستان آنقدر قدیمی است که نباید آنرا زیاد جدی گرفت. اما من می‌خواهم چیزی بتو بگویم و آن این است که در اینجا ما با یکی از نقاط ضعف این مذهب سروکار داریم. خدای کتاب مقدس عهد جدید و عتیق يك چهره فوق‌العاده می‌باشد او تمام چیزهای خوب، شریف و آسمانی را شامل می‌شود او پدر احساس، زیبایی، خوبی، و مهربانی است. بسیار خوب! اما دنیا چیزهای دیگری را نیز شامل می‌شود که آنها را به شیطان نسبت



داده‌اند و این نیمه دیگر دنیا را کاملاً نادیده گرفته‌اند. آنها وجود خدا را بعنوان پدر عالم هستی می‌شناسند اما در مورد احساسات جنسی که پایه و اساس زندگی می‌باشد سکوت کرده‌اند و اگر هم زمانی آنرا توصیف کرده‌اند بصورت يك گناه شیطانی بوده است. من هیچ اعتراضی باین گروه از مردم که خدای جهووا<sup>۸</sup> را پرستش می‌کنند ندارم. اما معتقدم که ما باید به کل عالم هستی افتخار کنیم. نه اینکه فقط این نیمه رسمی را که بصورت مصنوعی جدا شده است مقدس شماریم. بنابراین درکنار پرستش خداوند می‌بایست شیطان را نیز پرستش کرد که این موضوع از نظر من درست و شایسته می‌باشد در غیر این صورت باید خدائی را پرستش کرد که شیطان را نیز در بطن خود دارد. در اینصورت شما مجبور نمی‌شوید که برای انجام طبیعی‌ترین کارهای دنیا چشمان خود را از شرم به پائین اندازید.»

برخلاف عادت معمول، دمیان هنگام بیان این موضوع کمی هیجان داشت ولی خیلی زود بر خود مسلط شد و با يك لبخند به موضوع خاتمه داد.

کلمات او مستقیماً بر قلب جوان من نشست. آنچه که دمیان دربارهٔ خدا، شیطان، خدای رسمی و دنیای سکوت شیطان گفته بود، با عقاید من در این مورد، با افسانه‌ای که من ساخته بودم، با تصور من دربارهٔ دو نیمه متفاوت دنیا و همچنین دنیای تاریکی و روشنائی کاملاً مطابقت داشت. درك این موضوع که مشکل من، مشکل تمام افراد

بشر می‌باشد، مشکل تمام زندگان و تمام عقاید فلسفی است، باعث شد که سایه‌ای مقدس وجود مرا در خودگیرد و ترسی آمیخته به احترام در من ایجاد شود. احساس کردم که زندگی و عقاید شخصی من در یک جریان ابدی از افکار و اندیشه‌های بزرگ دنیا قرار دارد. مفهوم جدید گرچه بطریقی موجب دلخوشی و تقویت من می‌شد لیکن به دلیل احساس مسئولیتی که برایم ایجاد می‌کرد سخت و نامطبوع می‌نمود و مفهوم ضمنی آن تنهایی، اتکاء بخود، و چیزی در ماوراء افکار بچگانه بود.

برای اولین بار راز عمیق زندگی‌ام را که شناخت دو دنیای متفاوت بود فاش نمودم و درباره آن برای دوستانم صحبت کردم.

در میان خیلی زود متوجه هم‌فکری و هم‌آهنگی کامل من با افکار خودش شد، اما این روش او نبود که از یک چنین آگاهی بهره‌برداری نماید و آنرا اعتراف کند. وی با دقت خاصی که قبلاً سابقه نداشت به حرفهایم گوش می‌داد و در چشمانم خیره می‌شد تا اینکه بالاخره من مجبور می‌شدم نگاهم را برگردانم، زیرا در نگاه او دوباره همان حالت عجیب و حیوانی که عامل سن و زمان را همراه نداشت می‌دیدم.

باحالتی حاکی از بردباری و تحمل گفت: «درباره این موضوع زمان دیگری صحبت خواهیم کرد. زیرا احساس می‌کنم که تو قادر به بیان افکار خود نیستی و علت آن نیز این می‌باشد که تصور و تلقی تو از زندگی بیش از مدت زمانی است که عمر کرده‌ای. البته این چیز جالبی نیست

زیرا فقط آن دسته از عقاید ما که در نتیجه طول عمر و تجربه حاصل می‌شود واجد اهمیت و ارزش است. برای تو فقط «دنیای مجاز» که نیمی از دنیا می‌باشد مطرح است و مانند معلم‌ها و کشیش‌ها تلاش می‌کنی تا نیمه دیگر را تحت تسلط خود درآوری اما این نه به سود تو خواهد بود و نه به سود هرکس دیگری که بخواید بدین‌گونه تفکر نماید.»

این سخنان مرا شدیداً تکان داد و با صدای تقریباً بلند فریاد کردم «اما چیزهایی هستند که واقعاً ممنوع می‌باشند. حقیقتاً قدغن هستند و باید از آنها کناره‌گیری کرد شما نمی‌توانید ممنوعیت آنها را انکار کنید. من قتل، شرارت و فساد را می‌شناسم، اما آیا می‌توان فقط با این مجوز که آنها وجود دارند و شناخته شده می‌باشند به انجام آنان مبادرت ورزید؟»

دیباچ درحالی‌که سعی می‌کرد مرا آرام کند گفت: «دیگر امروز این بحث را ادامه نخواهیم داد. محققاً تو نباید به هیچ دختری تجاوز نمایی، نباید او را به قتل برسانی، اما هنوز در مرحله‌ای نیستی که واقعاً معنی «مجاز» و «ممنوع» را بدانی. تو فقط بخشی از حقیقت را دریافته‌ای. ولی مطمئناً بزودی بقیه آن نیز برایت روشن خواهد شد مثلاً مدت یکسال است تو وجود غریزه‌ای قوی را در درون خود احساس می‌کنی که «ممنوع» نام دارد. از طرف دیگر یونانیان و بسیاری گروه‌های دیگر، از این جنبش، رب‌النوع ساخته، و در مراسم مذهبی آنرا ستایش می‌کنند. بنابراین آنچه که امروز ممنوع شناخته می‌شود جاودانه

تحریم نخواهد شد. بلکه قابل تغییر است درست همانطور که امروز هرکس می‌تواند با زنی در مقابل کشیش قرار گیرد و با وی ازدواج نماید و سپس با او هم‌بستر شود، بنابراین هر يك از ما می‌بایست خود به تنهایی برای کشف واقعیات مجاز و ممنوع برائیم این امکان وجود دارد که يك آدم شرور هرگز به انجام عملی «ممنوع» اقدام نکرده باشد همانطور که درست عکس آن نیز امکان دارد. اصل موضوع وجدان خود شخص است که باید خشنود، راضی، و آرام باشد. و این موضوع برای کسی مسیر است که بتواند با نفس خود کنار آید، قاضی خود باشد، و با «نبایدها»ئی که در آن زمان مطرح است تطبیق نماید. از طرفی دیگر عده‌ای هستند که بر طبق احکام درونی خود رفتار می‌کنند، آنچه برای آنان ممنوع است چیزهایی می‌باشد که افراد دیگر در زندگی روزانه خود بصورت عادی انجام می‌دهند عده‌ای دیگر نیز به انجام اعمالی خود را مجاز می‌دانند که برای دیگران مجاز نیست. بنابراین هرکس باید به تنهایی با وجدان خودش کنار بیاید.»

ناگهان بنظرم رسید که دمیان از صحبت‌های زیادی که کرده است متأسف می‌باشد زیرا بلافاصله سکوت کرد و دیگر هیچ نگفت. اما من به میزان زیادی به عکس‌العمل‌های او آشنا بودم و آنها را درک می‌کردم. با وجود اینکه عادت داشت عقاید خود را با روشی عادی و ظاهراً سطحی بیان نماید لیکن همانگونه که يك بار قبلاً بمن گفته بود. برایش غیر قابل تحمل بود که فقط بمنظور حرف زدن مطلبی را توصیف نماید. او از علاقه واقعی من نسبت به اینگونه

مسائل اطلاع داشت اما احساس می‌کرد که من آنها را بعنوان يك نوع بازی، تلقی می‌کنم و بطور خلاصه اهمیت مورد لزوم را درك نمی‌کنم.

با خواندن آخرین کلماتی که هم‌اکنون نوشتم یعنی «اهمیت مورد لزوم» برجسته‌ترین تجربه‌ی روزگار کودکی‌ام که با دمیان داشتم بیادم آمد.

روز کلاس آموزش مذهبی بود و آخرین درسی که معلم روحانی باید تدریس می‌کرد «لست‌ساپرا» نام داشت. این درس برای آموزگار ما اهمیت فراوانی داشت و برای توجیه آن زحمت زیاد می‌کشید و هنگام تدریس فضای اتاق را حالت مقدسی فرا گرفته بود اما درست در آخرین قسمت‌های درس افکارم متوجه نکته‌ی دیگری شد. و از آن بیشتر متوجه‌ی دوستم شدم. در همان زمان به یاد مراسم مذهبی افتادم که «پذیرش رسمی به جامعه کلیسا» نام داشت و من در انتظار آن بودم. با خودفکر کردم ارزش شش ماه آخر کلاس در آنچه که مایه‌ی یاد گرفته بودیم نبود، بلکه ارزش آن، در تماس و نزدیکی با دمیان بود. این کلیسا نبود که من آمادگی دریافت آنرا داشتم، بلکه چیزی بود با طبیعت کاملاً متفاوت، يك رشته افکار، و همچنین ادراك شخصیتی که در نقطه‌ای از کره‌ی زمین می‌بایست وجود داشته باشد و پیامبر و نماینده‌ی آن دوست من دمیان بود.

در شرایطی که مشتاق برگزاری مراسم رسمی مذهبی بودم می‌بایست کوشش می‌کردم تا از ورود عقاید و افکار جدید به‌مخيله‌ام که بهر حال با آن مراسم مناسبی نداشتند

جلوگیری کنم. اما علی‌رغم کوششی که می‌کردم با نزدیک شدن روز جشن این افکار در عالم خیال با مراسم مذهبی در آن روز مربوط می‌شدند. من می‌خواستم که جشن را بطریقی متفاوت با دیگران برگزار نمایم. زیرا معنی آن برای من پذیرش به دنیای افکاری بود که آنها را با دمیان تجربه کرده بودم.

در همان روزها بود که یکباردیگر درست قبل از شروع کلاس بحث شدیدی بین من و دمیان درگرفت. او احتیاط می‌کرد و هیچ علاقه‌ای به صحبت‌های من و افکارم که می‌توانستند با شکوه و با ارزش باشند نشان نمی‌داد از این‌رو با حالتی جدی گفت:

«ما زیاد حرف می‌زنیم این نوع صحبت‌ها هیچ ارزشی ندارند فقط باعث می‌شوند تا شخص بیشتر از خودش دور شود که البته این یک جنایت است. انسان باید قادر باشد تا مانند یک لاک پشت در لاک خود فرو رود.»

بلافاصله پس از ورود به کلاس آموزگار درس را شروع کرد. من کاملاً متوجه‌ی درس نبودم و دمیان هم اصراری نداشت که افکار مرا درهم بریزد. پس از مدتی احساس عجیبی مانند احساس سرما، و یا خلاء، در آن قسمتی که دمیان نشسته بود باعث جلب توجه من شد. گوئی آن قسمت کاملاً خالی و عاری از وجود وی شده بود. تحمل این حالت برایم مشکل شد خواستم رویم را برگردانم که دوستم را دیدم. او خیلی محکم و جدی درحالی‌که سینه را به جلو و شانه‌هایش را به عقب برده بود بر جای خود قرار داشت ولی حالت نگاه او با همیشه تفاوت می‌کرد و

رایحه‌ای ناآشنا اطراف وی را احاطه کرده بود. ابتدا خیال کردم چشم‌هایش را بسته است اما بعداً متوجه شدم که آنها حقیقتاً باز است و فقط روی چیز بخصوصی متمرکز نیست. نگاهی است که خیره مانده و گوئی متوجه نقطه‌ای در دور دست‌ها می‌باشد. آنقدر بی‌حرکت نشسته بود که حتی بنظر نمی‌رسید که نفس می‌کشد. تنها چیز جاندار در ظاهرش موهای قهوه‌ای او بود. لب‌هایش گوئی از سنگ یا چوب ساخته شده بودند صورتش رنگ پریده و یکنواخت مثل سطح يك سنگ بود. سپس متوجه دست‌هایش شدم که آنها را بی‌حرکت بر روی میز گذارده بود اما بنظر می‌رسید که در داخل آن دست‌های بی‌حرکت و سنگی يك زندگی قوی و نیرومند مخفی شده است.

با صدای بلند با خودم گفتم او مرده است و از تصور این مطلب بدنم لرزید. اما می‌دانستم که او زنده است و در میان واقعی همین شخص است. کسیکه با من راه می‌رفت و بحث می‌کرد فقط نیمی از در میان بود یعنی شخصی که سعی می‌کرد تا خود را به يك بازی ملحق نماید و برای مدتی با نقشی که در آن بازی برعهده وی بود خود را تطبیق دهد. در میان واقعی حیوانی بود زیبا، سرد، مانند سنگ، بدون سن مشخصی، که در داخل وجودش حیاتی مرموز به او جان می‌داد و اطرافش را فضائی بهشتی، آسمانی، و خلاء مطلق احاطه کرده بود.

درحالی‌که سراسر وجودم می‌لرزید احساس کردم که او کاملاً به دنیای درون خود عقب‌نشینی کرده است و من هیچ سهمی در زندگی او ندارم. هیچگاه اینهمه احساس

تنهایی یا من نبود. او در ماوراء دسترس من قرار داشت و همانقدر از من دور بود که اگر در دورترین جزایر دنیا زندگی می‌کرد.

بسختی می‌توانستم این حقیقت را که تنها من متوجه دمیان می‌باشم درک‌نمایم. انتظار داشتم که دیگران نیز درحالی‌که می‌لرزند اورا ببینند. اما هیچکس توجهی به وی نداشت. او مانند یک مجسمه سنگی، یک بت، موقر و سنگین نشسته بود و حتی پیاده‌دارم که وقتی یک مگس بر روی پیشانی او ایستاد و در اطراف لبها و بینی اش چرخید هیچک از عضلات صورتش تکان نخوردند.

به کجا عقب‌نشینی کرده بود؟ چه احساسی داشت؟ به چه فکر می‌کرد؟ در جهنم بود یا بهشت؟ پاسخ به تمام این سؤالات غیرممکن بود. در انتهای درس نگاه ما با یکدیگر تلاقی کرد و من دوباره او را دیدم که زنده است و نفس می‌کشد. اما بنظر خسته می‌رسید. نمی‌دانستم در این مدت کجا بوده است؟ و حالا از کجا آمده است؟ دوباره صورتش رنگ گرفته بود و دستهایش تکان می‌خورد اما موهای قهوه‌ای او تیره و بی‌جان بود.

پس از این واقعه چندین روز سعی کردم تا تمرین جدیدی را در اطلاق خوابم شروع کنم. بنابراین سخت و بی‌حرکت بر روی صندلی می‌نشستم و به فضای دور دست خیره می‌شدم. درحالی‌که منتظر بودم تا ببینم برای چه مدت می‌توانم در این وضعیت باقی بمانم و چه تجربه‌ای را می‌توانم آزمایش‌نمایم. اما این کار جز خستگی و سوزش پلک‌هایم چیزی دربر نداشت.



پس از چندی موعد مراسم خدومات مذهبی فرارسید  
اما اکنون هیچ خاطره مهمی از آن در ذهنم باقی  
نمانده است.

بنظر می‌رسید که همه چیز تغییر شکل داده است.  
کودکی‌ام ویران شده بود و والدینم با حالتی پریشان‌مرا  
می‌نگریستند. خواهرهایم بنظر بیگانه می‌رسیدند و نوعی  
احساس سرخوردگی حالت‌های طبیعی، روح و شادی‌هایم  
را کند و باطل می‌کرد. باغچه‌ها جذابیت خود را از دست  
داده بودند و جنگل‌ها دیگر انعکاسی در روح من نداشتند.  
دنیا مانند حراجی اجناس آشغال، بی‌روح و بی‌کشش در  
اطرافم ایستاده بود. کتاب‌ها دیگر چیزی بیش از مشتی  
کاغذ نبودند و موسیقی جز سر و صدا هیچ چیز دربر  
نداشت من مانند يك درخت پائیزی بدون آگاهی از ریزش  
برگ‌هایم اجازه می‌دادم که باران بر روی شاخه‌هایم  
بریزد. آفتاب بر من بتابد و سرما بر من بتازد. در عین  
حال که حیات در وجودم عقب‌نشینی می‌کرد و انتظار  
می‌کشید از بین نمی‌رفت.

در همین ایام تصمیم بر این گرفته شد که پس از  
تعطیلات به مدرسه دیگری بروم و برای اولین بار خانواده‌ام  
را ترك کنم. گاهی اوقات مادر با آرامش بخصوصی بمن  
نزدیک می‌شد و سعی می‌کرد تا قبل از ترك خانه و خانواده  
قلب مرا با عشق و محبت الهام بخشد. دمیان رفته بود و  
من تنها شده بودم.



## بیاتریس

بدون اینکه موفق به دیدار دوستم شوم بطرف شهر سن..... حرکت کردم. در این سفر والدینم نیز مرا همراهی می کردند و درحالیکه سخت نگران وضع من بودند مرا به يك آموزگار مدرسه که در عین حال مدیر يك شبانه روزی نیز بود سپردند. اگر می توانستند درك کنند که مرا به چه دنیائی معرفی می کنند حتماً از شدت ترس منجمد می شدند.

موضوع مورد سؤال این بود که آیا من در آنجا می توانم بصورت پسری خداشناس و فرد مفیدی برای جامعه درآیم؟ یا اینکه طبیعت من بسوی گمراهی خواهد رفت. آخرین تلاش هایم برای رسیدن به خوشبختی در سایه کانون خانواده مدت زیادی به درازا کشیده شده بود و اگر چه برای زمانی کوتاه تقریباً موفقیت آمیز گشت اما در انتها کاملاً شکست خورده بود.

تنهایی غیرقابل باور که در طول تعطیلات و پس از مراسم خدمات مذهبی احساس می کردم خیلی دیر مرا رها کرد و نمی دانم که چگونه بعداً با آن فضای دلگیر و تنها آشنا شدم. ترك خانواده برایم آزمایش مشکلی نبود. بطوریکه گاهی اوقات از این احساس خجالت نیز می کشیدم. در شرایطی که خواهرانم می گریستند قادر نبودم به اشک

آنان پاسخ دهم. من همیشه پسر خوب و با احساسی بودم و از این حالت خود تعجب می‌کردم. اما نمی‌دانستم چرا باین صورت تغییر کرده بودم. نسبت به آنچه که در دنیای خارج جریان داشت روشی بی‌تفاوت داشتم و بسیاری روزها تمام مدت با هیاهوی دنیای درونی‌ام و جریان تاریک و ممنوعی که اعماق وجودم را طی می‌کرد سرگرم بودم. احساس می‌کردم در شش ماه گذشته سریع‌تر از همیشه رشد کرده‌ام. و حالا لاغر و باریک، بزرگتر از سن خود، بدون هیچ آمادگی به دنیای خارج می‌نگریستم. جذابیت کودکی‌ام محو شده بود و بنظرم می‌رسید که نه خودم و نه هیچ کس دیگر قادر به دوست داشتن من نیست اغلب اوقات آرزوی دیدار میان را داشتم درحالیکه گاهی از او متنفر می‌شدم و او را مسئول بیماری زشتی می‌دانستم که مرا به چنگ می‌کشید و زندگی‌ام را تباه می‌ساخت.

در شبانه روزی ابتدا نه کسی مرا دوست داشت و نه برابیم احترام قائل بود. اوائل مدتی مرا ریشخند کردند و سپس بعنوان آدمی ریاکار و غیرقابل قبول از من اجتناب نمودند. من نیز تسلیم این نقش شدم و در انجام آن حتی اغراق نیز می‌کردم بطوری که با حالتی قهرآلود از همه دوری می‌کردم که کناره‌گیری‌ام به نوعی بدگمانی و تنفر از دیگران تعبیر شد. در صورتیکه من در مقابل حملات افسردگی و ناامیدی درونی خویش از پای درآمدن بودم. در مدرسه بعلت اینکه پیشرفت کلاس در مقابل معلومات من کند بود مجبور شدم تا با دانشی که قبلا اندوخته بودم زیست نمایم و از همین‌رو نسبت به سایر هم‌کلاسی‌هایم

حالتی تحقیرآمیز داشتیم.

مدت یکسال بهمین ترتیب گذشت. اولین تعطیلاتم در خانه هیچ هیجانی برآیم نداشت و با آرامش دوباره به مدرسه بازگشتم.

در اوئل ماه نوامبر و شروع فصل پائیز کم‌کم عادت می‌کردم تا بعضی از روزها را به پیاده‌روی و قدم زدن بگذرانم و در همان حالت نیز تفکر کنم. این کار برایم لذت و نشاط خاصی دربرداشت که با نوعی احساس عیب‌جوئی، و تنفر از خود همراه بود. یکشب مرطوب و مه‌آلود هنگام آخرین لحظات غروب تصمیم گرفتم در اطراف شهر گردش کنم. پس از مدتی به مقابل خیابان عریض یک پارک عمومی رسیدم احساس کردم که جاده خلوت آن مرا دعوت به ورود می‌کند. در دوردست‌ها درختانی عظیم و تنومند بصورت سایه‌ها و اشباح درمیان مه غلیظ فرو رفته بودند و سطح زمین از برگهای خیس درختان پوشیده شده بود. من درحالیکه با پاهایم آنها را برهم می‌زدم از این کار لذت می‌بردم.

در انتهای جاده مردد ایستادم. و درحالیکه با اشتیاق به شاخ و برگهای تیره درختان خیره شده بودم. احساس کردم رایحه فساد و مرگ که از برگهای خیس و مرطوب به مشام می‌رسد مانند انعکاسی از درون من است و با خود گفتم چقدر زندگی سرد و بی‌روح می‌باشد.

در همان زمان مردی که شنبل برتن داشت از خیابان پهنوئی به جاده اصلی وارد شد. قصد داشتم به راه خود

ادامه دهم که صدائی مرا مجبور به توقف کرد.

«سلام سینکلر.»

او آلفونس بک بزرگترین شاگرد شبانه‌روزی بود که بسوی من می‌آمد از دیدارش مانند همیشه خوشحال شدم و در پشت این حقیقت که او همواره با روشی طعنه‌آمیز به تمام پسر بچه‌ها بزرگتری می‌کرد هیچ چیز علیه او نداشتیم. وی معروف بود به این که مانند یک گاوتر قوی و نیرومند است و مدیر مدرسه را کاملاً در اختیار خود دارد. وی قهرمان بسیاری از داستان‌های افسانه‌ای پسرهای مدرسه بود. با فروتنی خاصی که بعضی اوقات پسرهای بزرگتر هنگام صحبت با ما بچه‌های کوچکتر ابراز می‌دارند فریاد زد: «اینجا چه می‌کنید؟ حاضرم شرط ببندم که مشغول سرودن شعر بودید.»

با لحنی تند و خشن عقیده او را انکار کردم و گفتم: «هرگز حتی فکرش را هم نکرده‌ام.»

او در حالیکه می‌خندید با حالتی که مدت‌ها بود من دیگر بآن عادت نداشتم شروع به پرچانگی کرد.

«سینکلر! انسان نباید بترسد. من که معنی ترس را نمی‌فهمم. کسی که در این غروب مه‌آلود پائیزی گردش می‌کند طبعاً شعر هم می‌تواند بگوید. از این گذشته چنین حال و هوائی می‌تواند در انسان احساس شعر سرودن را نیز بوجود آورد بخصوص شعر دربارهٔ مرگ طبیعت که شبیه به مرگ جوانی و پایان جوانی است ملاحظه می‌فرمائید «هاتریش هاینه»<sup>۲</sup>.....»

با لحنی اعتراض آمیز جواب دادم: «من آنقدرها هم احساساتی نیستم.»

«در این مورد هیچ عقیده‌ای ندارم. اما بنظر من در يك چنین هوائی. این فکر جالبی است که انسان بتواند به کنج خلوتی برود و شرابی بنوشد. آیا حاضر هستید تا با من بیایید؟ در هر حال من کاملا تنها هستم. ولی مرد حسابی! نمی‌خواهم ترا گمراه و سرگردان کنم اگر تصمیم دارید که نمونه اخلاق باشید مایل نیستم که شما خود را در مسیر خطر اخذ برچسب سیاه قرار دهید.»

چند لحظه بعد دریکی از میخانه‌های حومه شهر بسلامتی یکدیگر شرابی مشکوک را می‌نوشیدیم و گیلان‌هایمان را بهم می‌زدیم. ابتدا اصلا از این کار خوشم نیامد. اما در هر حال کار تازه‌ای بود. سپس احساس کردم پنجره‌ای در داخل وجودم شکست و دنیا به درون آن نفوذ کرد. مدت بسیار درازی بود که من بار دلم را سبک نکرده بودم و برای گفتن رازهای خود به کسی اعتماد نکرده بودم از این‌رو احساساتی شدم و شروع به وراجی نمودم. در اواسط حرفهایم یکباره تمام جریان داستان‌هایم و قابیل را تعریف کردم.

يك مشتاقانه به حرفهایم گوش می‌داد و من از اینکه بالاخره کسی را پیدا کرده‌ام که می‌توانم به او چیزی یاد دهم خوشحال بودم. وی درحالیکه بر روی شانه‌ام می‌زد مرا شیطانی مودی و ناخلاق خواند. و قلب من از اینکه مورد شناسائی قرار می‌گرفتم و به دلیل فرصتی که برای گفتگو با شخصی بزرگتر از خود پیدا کرده بودم پر از شادی و

نشاط شد. پاسخ‌های او مانند شرابی شیرین و قوی در روح اثر می‌کرد و درحالی‌که دنیا با رنگ‌هایی جدید می‌درخشید هنگام ابراز احساسات وجود آتش می‌گرفت و افکار، مانند هزاران چشمه جوشان بی‌پروا از درون من بیرون می‌ریخت. سپس درباره معلمین و دوستان مدرسه و همچنین موضوع‌های مختلفی مانند یونان و روزگار قدیم صحبت کردیم و بنظر می‌رسید که تفاهم کاملی بین ما برقرار است. يك علاقمند بود تا مرا وادار به اعتراف درباره اسرار عاشقانه‌ام نماید. لیکن من تجربه‌ای در این مورد نداشتم و آنچه که درونم را آتش می‌زد تصوراتی بود که خودم آنها را ساخته بودم بنابراین شراب هم قادر به انجام کاری نبود. معلومات يك درباره دخترها زیاد بود و من با علاقه و هیجان بسیار به داستان‌های او در این مورد گوش می‌دادم چیزهای حیرت‌آوری که بعنوان واقعاتی‌های طبیعی زندگی روزمره مطرح می‌کرد. بنظر من غیر ممکن می‌نمود. آلفونس يك در سراسر زندگی کمتر از هیجده سال خود تجربیات بسیاری درباره زنها کسب کرده بود. وی معتقد بود که دخترها حقیقت يك رابطه عاشقانه را نمی‌شناسند و فقط به تعارف و صحبت کردن با مردها توجه دارند، که البته این کاملاً قابل قبول است. اما زندهای بزرگتر و با تجربه منطقی‌تر می‌باشند و شانس موفقیت با آنها بیشتر است. مثلاً در مورد خانم یاگلت صاحب مغازه لوازم‌التحریر فروشی حتی يك کتاب هم قادر به گفتن تمام آنچه که در پشت پیشخوان مغازه‌اش می‌گذرد



نمی باشد.

من درحالیکه مطمئن بودم هیچوقت نمی توانم عاشق خانم یاگلت باشم تمام آن حرفها در نظرم عجیب و هولناک می نمود و گیج و مبہوت به صحبت های بك گوش می دادم. وجود چشمه هائی را که هیچگاه مورد تفکر و تردید من نبودند احساس می کردم و دراطراف حقیقتی که هیچگاه طعم عشق را نداشت حلقه ای کاذب می دیدم. در عین حال می دانستم تمام آنها مخاطرات و حوادث طبیعی زندگی هستند و شخصی که درکنار من قرار دارد آنها را تجربه نموده است.

مکالمه ما کم کم حرارت و افسون خود را از دست می داد و من دیگر آن پسرکوچولوی باهوشی که بحث می کردم نبودم بلکه در نقش پسری فرورفته بودم که به صحبت هائی مردانه توجه می کرد. کم کم احساس می کردم که این گفتگوهای شادی بخش و مطبوع در مقابل زندگی گذشته من همان میوه ممنوع نام دارد. حضور ما در میخانه، موضوع مورد بحث، همه و همه ممنوع بودند. در عین حال که با همه آنها نشانی از آشوب، طغیان، هوش و ذکاوت همراه بود.

هنوز هم آنشب را کاملاً واضح بخاطر می آورم. وقتی در پناه نور کم رنگ چراغ گازی و در هوای سرد و مرطوب به خانه بازگشتیم دیر وقت بود و من برای اولین بار مست بودم. این وضعیت که در عین تلخی و پریشانی لطف و جذابیت خاصی را همراه خود داشت طغیان، عیاشی، و هرزگی نام می گرفت. اما بدون تردید روح زندگی بود.

بك ضمن اینکه به ناشیگری من لعنت می فرستاد جسورانه مرا مواظبت می کرد. گاهی بسوی جلو هدایت می کرد و زمانی مرا بدوش می کشید تا اینکه بالاخره به خانه رسیدیم و از پنجره باز سرسرا به داخل خزیدیم.

پس از مدت کوتاهی که در خواب بودم با حالتی افسرده از خواب پریدم و هوشیار شدم. درحالیکه هنوز پیراهن برتن داشتم مشاهده کردم که هر تکه از کفش ها و لباسهایم در یک گوشه از اطاق افتاده است و بوی استفراغ و توتون از آن به مشام می رسد. سرم بشدت درد می کرد و احساس تشنگی آزارم می داد. در این میان تصویری قدیمی دوباره در برابرم شکل گرفت و اطاق خواب آرام و آشنایم همراه با پدر، مادر، و خواهرانم و همچنین مدرسه، بازار خرید، «دمیان»، و کلاس های مذهبی زنده و روشن در برابرم جان گرفتند. از تمام آنها نور پرهیزگاری و روشنائی بچشم می خورد. احساس می کردم همه چیزهایی که تا دیروز بمن تعلق داشتند. اکنون دیگر مرا ترك کرده اند و تمام آنچه که تا چند ساعت پیش در اختیار من بودند ناگهان مرا مانند شخصی نفرین شده بایزاری عقب رانده اند و مانع مالکیت من می باشند. هر عمل محبت آمیز و صمیمی که تجربه کرده بودم، باغ طلائی دوران کودکی، بوسه های مادر، جشن های تولد مسیح، صبح های روشن تابستان، گل های باغچه، همه را پایمال کرده بودم و اگر اطلاع می دادند که افرادی برای دستگیری من آمده اند تا مرا بعنوان انسانی مردود بسوی چوبه دار اعزام دارند با رغبت تأیید می کردم که عدالت می خواهد در باردام

اجرا گردد.

این احساسی بود که نسبت به درون خود داشتم و ذاتاً خود را اینچنین می‌دیدم من که به هر کجا می‌رفتم و بپرچه نگاه می‌کردم آنرا کوچک می‌شمردم و دنیا را تحقیر می‌کردم، من که به خود و عقایدی که در آن با دمیان سهیم بودم افتخار می‌کردم من که به موسیقی باخ عشق می‌ورزیدم و اشعار زیبا راستایش می‌کردم. اکنون آن باغچه‌های زیبا، و مکان پاک و روشن، و محبت بی‌چون و چرا را ترك کرده بودم و تحت تأثیر امیال نفرت‌انگیز خود به درجهٔ يك خوك كثیف و حیوانی مست و فاسد تنزل کرده بودم و با خود می‌گفتم این تصویری است واقعی از آنچه که اکنون هستم. علی‌رغم تمام این احساسات غذایی که تحمل می‌کردم به گونه‌ای برایم لذت بخش بود با خود فکر می‌کردم که چگونه مدتی دراز و طولانی کور و خاموش بودم و قلبم احمقانه می‌ترسید، قلبی که اکنون، آتش گرفته و به هیجان آمده است و با وجود حالت سرزنش و تنفر از خود حداقل يك نوع احساس در آن وجود دارد. قلبی که بموازات مشکلات و آشفتگی روحی‌ام مانند بهار شکفته شده است. حداقل در ظاهر بسرعت روبه زوال می‌رفتم زیرا که نخستین میگساری مستی‌های دیگری را نیز به همراه آورده بود. در آن زمان میخوارگی و اتلاف وقت در بین بچه‌های مدرسه بسیار شایع بود و من اگر چه کوچکترین عضو این گروه بودم اما دیگر آنها مجبور نبودند تا مرا بعنوان يك پسر بچهٔ كوچك و مزاحم تحمل نمایند زیرا که من خود سردهستهٔ فتنه‌جویان، ستارهٔ رسوائی، و عضو جسور میخانه

بودم. و باین ترتیب یکبار دیگر به دنیای شیطان و تاریکی راه یافته بودم.

هم زمان با تصویری که از خود بعنوان همکار شیطان و پسر بچه‌ای مودبی و با هوش به دیگران می‌دادم اضطراب و ترس درونم را پر می‌کرد. بخاطر می‌آوردم که چگونه در یک روز یکشنبه بعد از ظهر، از دیدار بچه‌هائی که با خوشحالی و شادی و سر و لباس مرتب به بازی در کوچه مشغول بودند اشک از چشمانم سرازیر شد. و یا وقتی که در پشت میز کثیف میخانه با دوستانم شوخی‌های وقیح و زننده می‌کردم در دل از آنچه که می‌گفتم و یا مسخره می‌کردم بشدت می‌ترسیدم. آنگاه از خداوند، مادرم، روحم، و تمام آنچه که در گذشته داشتم طلب بخشش می‌نمودم.

در مورد عدم هم‌آهنگی‌ام با دوستان و اینکه در میان آنها تنها بودم دلائل زیادی وجود داشت زیرا از یک طرف من قهرمان بازی‌های مستانه و موجب تفریح و خنده دیگران شده بودم و با شجاعتی آشکار در مورد معلمین، مدرسه، والدینم و کلیسا به مسخره‌یازی می‌پرداختم. زشت‌ترین داستان‌ها را گوش می‌کردم و حتی گاهی اوقات خودم نیز آنها را بیان می‌نمودم. از طرفی دیگر برای معاشرت با دخترها دوستانم را همراهی نمی‌کردم و اشتیاق ناامیدانه و فراوان خود را نسبت به عشق در خود نگهداری می‌کردم. اما وقتی دیگران می‌خواستند مرا از روی حرفهایم مورد قضاوت قرار دهند تصور می‌کردند که آدمی خوش‌گذران و محبوب زنان می‌باشم و هیچکس شجاع‌تر و بی‌پروا تر

از من نیست. حقیقت این بود که وقتی دختران جوان شهر درمقابل من پاك، زيبا، و معصوم راه می رفتند. هزاران بار پاك تر و خوب تر از آنچه که واقعاً بودند بنظرم نمایان می شدند حتی برای مدتی دراز جرأت نمی کردم تا به مغازه لوازم التحریر فروشی خانم یاگلت بروم زیرا هر بار باو نگاه می کردم حرفهای آلفونس بك را بخاطر می آوردم و از شرم سرخ می شدم.

هر اندازه که به تفاوت خود با دیگران و تنهائی ام بیشتر واقف می شدم کمتر می توانستم از سایرین دوری گزینم. اکنون بخاطر نمی آورم که آیا واقعاً این طرز رفتار و میخوارگی برای من ارضاء کننده بود یا نه. ولی در هر حال هیچگاه به آن معتاد نشدم. در عین حال که وضعیت من پس از شرابخواری آنقدر بد نبود که تصمیم به ترك آن بگیرم. از آن گذشته احساس می کردم برای انجام تمام این کارها يك قدرت و اجباری وجود دارد که من در مقابلش بی اراده هستم. در غیر این صورت نمی دانستم یا خود چکنم. از اینکه برای مدتی طولانی تنها بمانم می ترسیدم و از تمایلات و غرائز لطیف درونی که وجودم را مورد حمله قرار می داد واهمه داشتم. علاوه بر اینها بعضی اوقات احساسات و افکاری نسبت به عشق در درونم پیدا می شد که بر هراس من می افزود و بنظرم می رسید که بیش از هر چیز به يك دوست احتیاج دارم. در میان همکلاسان خود دو یا سه نفر بودند که مایل بودم آنان را بیشتر ببینم لیکن آنها به گروه بچه های خوب تعلق داشتند و در نتیجه از من دوری می کردند. درمقابل سایرین من مانند قمارباز

ناامید جلوه می‌کردم که در کنار پرتگاه بدبختی قرار گرفته است و هر لحظه امکان سقوط او نزدیک می‌شود معایب مرا همه می‌دانستند و بارها توسط آموزگاران تنبیه شده بودم. از این رو اخراج نهائی حادثه‌ای بود که هر لحظه امکان وقوع آن می‌رفت. گاهی اوقات واقف می‌شدم که مدتی است از تلاش بمنظور کسب موقعیت يك شاگرد خوب و نمونه دست کشیده‌ام اما دوباره خود را با این احساس دلخوش می‌کردم که شرایط برای همیشه باین صورت نخواهد ماند.

راه‌های زیادی وجود دارد که می‌تواند ابتدا موجب احساس تنهایی و پس از آن باعث به خود رسیدن شود و بنظر می‌رسید که در این مسیر خداوند مرا همراهی می‌کند. راهی که من در آن قدم بر می‌داشتم مانند يك رؤیای تلخ بود و من مانند خیال‌بافی معذب، بیقرار، و طلسم شده می‌بایست از میان لیوان‌های شکسته آبجو و وراجی‌های شبانه که شبیه به راهی پر از باتلاق و گل‌آلوده بود بگذرم این رؤیا مانند رؤیای رسیدن به يك ملکه بود که انسان ابتداء باید از باتلاق و لجن‌زار و پس‌کوچه‌های پر از زباله بگذرد، بوی تعفن آنها را تحمل کند تا اینکه بالاخره به هدف خود برسد. مسیری سخت که در طرف مقابل آن تنهایی‌ام قرار داشت و در پشت سر دروازه مسدود کودکی‌ام بود که توسط ارتشی با شکوه و بیرحم محافظت می‌شد. این‌آغاز يك راه، و شروع دلتنگی و حسرت به روزگار گذشته بود.

وقتی برای اولین بار پدرم پس از اخطار مدیر شبانه

روزی بطور غیر منتظره برای ملاقات من به سن ..... آمد. هنوز ترس‌هایم مرا رها نکرده بودند. از این رو با دیدن وی هراسان شدم لیکن در اواخر زمستان وقتی برای بار دوم او را ملاقات کردم برخوردی بی تفاوت نسبت به تحقیر سرزنش وی داشتم و او در حالیکه وجود مادرم را یادآوری می‌کرد با حالتی خشمگین اخطار کرد که مرا با رسوائی از مدرسه به دارالتأدیب خواهد فرستاد. آرزو می‌کردم تا وی این کار را انجام دهد و هنگامی که مرا ترک می‌کرد دلم به حال او می‌سوخت زیرا احساس می‌کردم هیچ چیز بدست نیاورده است و قادر به ایجاد راهی برای رسیدن به قلب من نمی‌باشد در آن وقت بود که با خود گفتم: استحقاق همین را دارد و اهمیتی به آنچه پیش خواهد آمد نمی‌دادم. با این روش عجیب و بی تفاوت بصورتی آشکار و بی‌پرده به دنیا اعتراض می‌کردم و در حالیکه وجودم را ویران می‌ساختم با خود می‌گفتم حالا که دنیا نمی‌تواند راه بهتری برای استفاده از افرادی مثل من بیابد و حالا که موقعیت و پاداشی بهتر در انتظار من نیست بگذار که دنیا نیز از بین برود.

در آن سال جشن تولد مسیح با بی تفاوتی برگزار شد. صورت رنگ پریده و چهره خسته من با چشمانی سرخ و متورم در حالیکه عینک و سبیل جدید، مرا عجیب تر نشان می‌داد باعث حیرت و هراس مادر شد و خواهرانم در حالیکه آهسته به ریخت و قیافه من می‌خندیدند از من دوری کردند. مکالمه، معاشرت و رابطه با پدر، اقوام و فامیل نیز همه برایم ناراحت‌کننده بود در صورتیکه تمام سال‌هایی که در

خانه خودمان زندگی کرده بودم. روز تولد مسیح بزرگترین روز زندگی، روز سپاسگزاری، و روز تجدید بستگی بین من و والدینم بود. اکنون همه چیز فقط باعث ناراحتی و پریشانی بود پدر مانند همیشه قطعه شبانان را از کتاب مقدس می خواند که «در آن مزرعه شبانان گله خود را مواظبت می کردند» و خواهرانم با لبخندی بر روی لبان خود در مقابل میزی که هدایای کریسمس بر روی آن قرار داشت ایستاده بودند اما صدای پدر مطبوع نبود و صورتش پیر و شکسته می نمود. مادر غمگین و ناراحت بنظر می رسید و فضای اطاق را رنج و درد پر کرده بود. شادباش ها، هدایا، کتاب مقدس، عطر، درخت کریسمس که یادآور خاطرات گذشته بود همه و همه نامطبوع و غمگین بنظر می رسیدند. من در آرزوی پایان تعطیلات و جشن تولد مسیح بودم.

سراسر زمستان بهمین ترتیب گذشت تا اینکه از طرف مدیران مدرسه اخطار جدیدی بمن رسید که طی آن مرا تهدید به اخراج کرده بودند و من می دانستم که ادامه این وضعیت برای مدت زیاد غیرممکن خواهد بود.

نسبت به ماکس دمیان کینه مخصوصی را احساس می کردم و مدتی دراز بود که او را ندیده بودم. از هنگام شروع مدرسه در سن . . . . . دوبار برایش نامه فرستادم، لیکن جوابی دریافت نکردم. بنابراین طی مدت تعطیلات نیز به دیدار وی نرفتم.

در همان باغی که هنگام پائیز آلفونس بك را ملاقات کرده بودم. اوائل بهار وقتیکه پرچین باغ ها شروع به



سبز شدن می نمایند با دختری که خیلی زود توجه مرا جلب کرد آشنا شدم. آنروز بمنظور گردش تنها به باغ رفته بودم و افکارم فوق العاده مشوش و نگران بود. بطوریکه احساس می کردم سلامتی ام در وضعیت خوبی نمی باشد. بعلاوه مقدار زیادی پول از دوستانم قرض کرده بودم که بمنظور اداره قروض خود مجبور می شدم مرتباً بعنوان هدیه به آنها رشوه پرداخت نمایم از همین رو دائماً بر میزان صورتحساب من از بابت سیگار و غیره در مغازه های مختلف افزوده می شد. احساس می کردم اگر هرچه زودتر خود را در آب غرق کنم و یا به مکان دیگری منتقل شوم و بهر حال زندگی ام در آنجا تغییر نماید ممکن است که این مشکلات پایان پذیرد. زیرا هر روز با تمام این حقایق زشت روبرو بودم و با آنها زندگی می کردم.

در آن روز زیبای بهاری و در آن باغ، با زن جوان بلند قامتی که چهره اش شبیه به پسر بچه ها بود و لباسی زیبا برتن داشت ملاقات نمودم. وی از آن نوع زنهایی بود که من دوست داشتم و از این رو خیلی زود در خیال من جای گرفت و مرا مفتون خود کرد. با اینکه زیاد بزرگتر از من نبود اما بسیار معقول تر و بالغ تر می نمود. او بسیار ظریف و خوشریخت و بطور کلی يك زن کامل بود اما صورت وی حالتی شبیه به پسر بچه ها داشت که برای من باعث جذابیت مخصوصی می شد.

این بار نیز مانند گذشته موفق نشدم تا به دختری که عاشقش بودم نزدیک شوم. اما این واقعه بیش از هر رویداد دیگری تا آن زمان مرا متوجه خود ساخت و اثر

عمیقی در زندگی ام گذاشت.

یکبار دیگر ناگهان تصویری در مقابل من جان می‌گرفت. تصویری عالی و قابل احترام و این تمام احساسی بود که نسبت به آن داشتم. هیچ میل دیگری جز اشتیاق به احترام و پرستش یک نفر دیگر در درونم وجود نداشت. نام او را بئاتریس<sup>۴</sup> نهادم زیرا که بدون خواندن نوشته‌های دانتته<sup>۵</sup> او را از روی یک تصویر تابلوی نقاشی انگلیسی می‌شناختم. این تابلو چهره‌ای از یک زن جوان لاغر اندام، با ترکیبی ظریف و سروگردنی باریک و کشیده را نشان می‌داد و به زمان قبل از رافائل<sup>۶</sup> تعلق داشت. با اینکه دختر زیبای من شباهت کاملی به آن تابلو نداشت لیکن طرح اندام او همانگونه که من دوست داشتم باریک و بلند بود و بخصوص حالتی روحانی و معنوی در او وجود داشت که مرا متوجه خود می‌ساخت.

گرچه او اثر عمیقی بر زندگی ام گذاشته بود اما من هرگز حتی یک کلمه هم با وی صحبت نکرده بودم. تصویرش مانند محرابی مقدس پیش رویم قرار داشت و من مانند نمازگزاری بودم که در معبد به دعا مشغول است. روزها پشت سر هم می‌گذشت و من دیگر به میخانه نمی‌رفتم و در شب زنده‌داری‌ها و تفریح‌های شبانه شرکت نمی‌کردم دوباره می‌توانستم تنها بمانم و از مطالعه و پیاده‌روی

۴- بئاتریس نام زنی است در داستان کمدی الهی اثر دانتته.

۵- دانتته - شاعر و نویسنده ایتالیایی.

۶- Raffaello رافائل: نقاش ایتالیایی در زمان رنسانس ایتالیا

لذت بپریم.

بزودی این تغییر ناگهانی که در روحیه‌ام ایجاد شده بود موجب خنده و مسخره دیگران گردید اما من که توانسته بودم یکبار دیگر موضوعی برای عشق ورزیدن و دوست داشتن بیایم، کسی را داشته باشم که باو احترام بگذارم، آرمانی پر از رمز و شادمانی در مقابل خود ببینم و بندگی يك چهره پاکدامن را بکنم باین عکس‌العمل‌ها بی تفاوت بودم.

یکبار دیگر جدا از بخش فاسد و باطل زندگی‌ام با تمام امکانات کوشش می‌کردم تا به تنها هدف خود که رهایی از دنیای شیطان و تاریکی درونی‌ام بود برسیم. دوباره بتوانم به دنیای روشنی داخل شوم و درمقابل خداوند زانو بزنم. از بعضی جهات من خود خالق این دنیای روشنائی بودم. دنیائی که دیگر فقط وسیله‌ای برای فرار و پناه گرفتن در دامن امن و بدون مسئولیت مادر نبود. يك آئین جدید بود که من خود آنرا کشف کرده و آرزویش را داشتم. احساسی جنسی که دائماً مرا عذاب می‌داد و کوشش می‌کردم تا از آن خلاصی یابم تبدیل به فداکاری روحانی و آتشی مقدس گردیده بود. تاریکی محو شده بود و شبهای شکنجه به پایان رسیده بود. هیچ نفرتی وجود نداشت و تصاویر شهوات‌انگیز دیگر شور و هیجانی در من ایجاد نمی‌کرد و باین ترتیب به پایان هرزگی و استراق سمع در مقابل درهای ممنوع رسیده بودم.

حالا من محراب خود را با تصویر بئاتریس برپا داشتم و وجودم را به او، خداوند، و آنچه که مقدس است هدیه

نمودم. آن قسمت از زندگی‌ام را که تحت تأثیر نیروی تاریکی قرار داشت بیرون کشیدم و وقف نیروی روشنائی کردم. هدف زندگی‌ام پاکی و خلوص شد، نه خوشی و شادمانی، زیرا زیبائی و روحانیت جانشین خوشبختی شده بود.

پرستش بنائت‌ریس زندگی‌ام را کاملاً دگرگون کرده بود و آن پسرک هرزه و نادرست دیروز تبدیل به راهب پاکی شده بود که هدفی جز تقدس نداشت. من نه تنها زندگی شیطانی سابق خود را که به آن معتاد شده بودم دورافکندم بلکه مرتباً تلاش می‌کردم تا همه چیز خود را تغییردهم. وقتی حرف می‌زدم وقتی لباس می‌پوشیدم، و یا زمانی که غذا می‌خوردم و یا چیزی می‌نوشیدم و یا هرکار دیگری که انجام می‌دادم، تمام افکارم بر روی این هدف متمرکز می‌شد که آنرا با شرافت، صداقت، لیاقت همراه سازم. روز را با استحمام آب سرد شروع می‌کردم که در ابتدا تحمل آن کوشش فراوانی را ایجاب می‌کرد اما رفته رفته در اجرای آن موفق شدم. قدم‌هایم را آرام و سنگین برمی‌داشتم و با وجود اینکه احساس می‌کردم طرز رفتارم مسخره و خنده‌آور جلوه می‌کند به افکار دیگران اهمیت نمی‌دادم و می‌دانستم که بهر حال این نیز قسمتی از برنامه عبادت و پرستش است.

در میان تمرینات جدیدی که برای بیان حالت درونی خود شروع کرده بودم یکی از آنها اهمیت بیشتری یافت. من شروع به نقاشی کردم و این کار زمانی انجام گرفت که متوجه تفاوت چهره دختر دوست داشتنی‌ام با نقاشی

انگلیسی بناتریس گشتم و در آنموقع بود که تصمیم گرفتم خودم تصویر او را نقاشی کنم: با احساس جدیدی از لذت و امید وارد اطاقی شدم که اخیراً آنرا بدست آورده بودم. مقداری کاغذ نقاشی، رنگ و قلم مو، تخته رنگ آمیزی، شیشه، کاسه چینی، مداد رنگ‌های گچی در اندازه‌های مختلف خریداری نمودم که همه آنها باعث خوشحالی و نشاط من گردید. در بین رنگها يك نوع سبز پررنگ بود که هنوز می‌توانم درخشش و برق آن را در میان ظرف كوچك سفید بخاطر آورم.

با احتیاط شروع به کار کردم. ترسیم چهره خارج از قدرت من بود. از این رو با طرح موضوع‌های دیگری مانند تزئینات، گلها، قطعات كوچك، مناظر خیالی، درختی در نزدیکی يك کلیسا، يك پل رومی با درختان سرو، مشغول به کار شدم. اغلب اوقات کاملاً در این بازی غوطه‌ور می‌شدم و مانند يك كودك خردسال که از بازی با جعبه مداد رنگی اش لذت می‌برد خوشحال بودم. سرانجام رسم تصویر بناتریس را شروع کردم.

در این میان مقادیر زیادی صفحات کاغذ از بین رفت و به دور افکنده شد. هرچقدر سعی می‌کردم که چهره همان دختری را که گاهی در کوچه می‌دیدم مجسم نمایم، موفق نمی‌شدم. سرانجام از آن کار منصرف شدم و شروع به نقاشی تخیلات خود کردم هر طرح جدیدی که ترسیم می‌کردم بهتر از دیگری می‌شد هرچند که هنوز با واقعیت مورد نظر فاصله بسیاری داشتم.

کم‌کم یاد گرفتم تا خطوطی را بدون در نظر داشتن

موضوع مشخص با مداد بر روی کاغذ ترسیم کنم اطراف آنرا رنگ آمیزی نمایم. این کار ابتدا از ناخودآگاه من ناشی می‌شد و سپس در روی کاغذ بصورتی نامفهوم شکل می‌گرفت.

بالاخره يك روز بطور غیرارادی چهره‌ای را که بیان کننده حالتی مشخص‌تر از طرح‌های واقعی قبلی بود ترسیم کردم. بدون شك این چهره دختر مورد نظر من نبود و نسبت به حالت واقعی صورت او متفاوت بود اما علی‌رغم اختلاف بسیار برای من معنی و ارزش زیادی در برداشت. چهره‌ای بود شبیه به صورت يك پسر با موهائی بلوطی و متمایل به قرمز که از این نظر به موهای دختر زیبای من شباهتی نداشت. چانه‌اش محکم و مصمم بود و لبهایش به سرخی می‌زد. رویهم رفته حالتی خشن داشت و صورت نافذش که بنظر می‌رسید در زیر نقاب پنهان است دلالت بر وجود رازی زنده در درون او می‌کرد.

وقتی در مقابل تصویر کامل و تمام شده نشستم از احساس عجیبی در درون خود آگاه شدم. بنظرم می‌رسید که چهره یکی از خدایان را ترسیم کرده‌ام. تصویری که نه صورت کامل زن بود و نه حالت مردانه داشت. چهره‌ای مصمم، بدون سن مشخص، رؤیائی و سرد که بنحو اسرارآمیزی زنده می‌نمود. این صورت پیغامی را بمن می‌رساند و متعلق به من بود. تقاضائی از من داشت، شبیه به کسی بود ولی نمی‌دانستم او کیست.

تصویر این چهره مدتی دراز در افکار من مسکن‌گزید و بصورت قسمتی از زندگی‌ام درآمد. آنرا در کشوی میز

تحریرم پنهان کرده بودم و نمی‌خواستم کسی از وجود آن اطلاع یابد. اما بمحض اینکه در اطاق کوچک تنها می‌شدم آنرا از کشوی میز بیرون می‌کشیدم و بسا او راز دل می‌گفتم. هنگام شب آنرا بر روی دیوار و در مقابل تخت‌خواب آویزان می‌کردم سپس آنقدر به آن خیره می‌ماندم که به خواب می‌رفتم. صبح روز بعد نیز اولین نگاهم را به آن می‌دوختم.

درست در همین زمان بود که دوباره رؤیاهای من شروع شد. بنظرم می‌رسید که سالها است خواب ندیده‌ام و حالا تصویری جدید در حالات مختلف در مقابلم نقش می‌گرفت. گاهی زنده و گویا و زمانی دوستانه یا خصمانه و زمانی عبوس و بد اخلاق. گاهی نیز زیبا، مناسب و شریف.

بالاخره يك روز صبح بمحض اینکه از خواب پریدم بلافاصله او را شناختم و بطور عجیبی چهره‌اش در نظرم آشنا آمد. با حالتی بمن نگریست که گوئی از سالها پیش مرا می‌شناسد. و قصد دارد نام مرا بر زبان آورد. مثل اینکه او مادر من است و در تمام طول زندگی‌ام متوجه من بوده است.

در حالیکه قلبم می‌تپید بر روی تصویر خیره شدم. موهای قهوه‌ای پر پشت، دهان نیمه باز زنانه، پیشانی مقتدر و روشن. (این حالتی بود که خود بخود هنگام خشک شدن بخود گرفته بود) کم‌کم احساس می‌کردم که خاطره‌اش در ذهنم روشن می‌شود و خیالش به واقعیت نزدیکتر می‌گردد.

یکباره از رختخواب بیرون پریدم و در مقابل تصویر ایستادم سپس از نزدیک به چشمان سبز و خیره وی نگاه کردم چشم راستش کمی بالاتر از دیگری بود یکدفعه با همان چشم چشمك کوچکی زد و سپس.....

اکنون او را می‌شناسم این صورت میان است. اما چطور تا بحال متوجه این واقعیت نشده بودم.

بعدها اغلب خطوط تصویری را که کشیده بودم با خطوط چهرهٔ میان البته تا آنجا که بخاطر داشتم مقایسه می‌کردم اگر چه بین آنها شباهت زیادی وجود داشت لیکن کاملاً مثل یکدیگر نبودند. بهر حال در ماوراء تمام تردیدها این چهره متعلق به میان بود.

در اوائل تابستان يك روز غروب خورشید را که کم‌کم ناپدید می‌شد از پنجرهٔ اطاقم دیدم. سرخی رنگ او درون اطاق را روشن کرده بود. یکباره این فکر به خاطرم رسید که تصویر «بئاتریس» یا «میان» را نزدیک، پنجره و در مقابل خورشید آویزان کنم تا تأثیر نور خورشید را بر روی آن ببینم مدت درازی حتی پس از آنکه کاملاً تاریک شد در مقابل تصویر نشستم با تاریک شدن هوا کم‌کم خطوط چهره محو شد. اما حلقه آتشین چشمانش و سرخی تند لبها و پیشانی نورانی‌اش کاملاً مشهود بودند. آهسته این احساس در من قدرت گرفت که طرح تصویر نه شبیه بئاتریس است و نه به میان شباهت دارد بلکه تصویر خودم می‌باشد. یا لاقلاً بیان کنندهٔ زندگی درونی، سرنوشت و افکار من می‌باشد. این تصویر نمایانگر حالتی بود که اگر دوستی داشتم، اگر دوباره دوستی در زندگی‌ام



پیدا می‌شد. اگر عاشق زنی می‌شدم یا اگر معشوقی داشتم، انعکاس احساس خود را نسبت به آنان، در نگاه این تصویر می‌توانستم ببینم. این تصویر زندگی و مرگ من بود و آهنگ و وزن سرنوشت مرا بیان می‌کرد.

در آن ایام شروع به خواندن کتاب جدیدی کردم که بیش از هر نوشته دیگری تا آن زمان بر من تأثیر گذاشت. حتی پس از آن نیز بغیر از آثار نیچه<sup>۷</sup> کمتر پیش آمد که اینچنین مجذوب کتابی‌گردم. این نوشته که از آثار نوالیس<sup>۸</sup> بود علی‌رغم کلمات و جملات مشکلی که در برداشت و با وجود آنکه در بسیاری موارد قادر به درک مفاهیم آن نبودم تأثیر و هیجان غیرقابل توصیفی را در من ایجاد کرد بطوریکه یکی از گفته‌های آنرا در زیر تصویری که ترسیم کرده بودم نوشتم:

«سرنوشت، و خلق و خو هر دو دارای يك مفهوم می‌باشند.» و این چیزی بود که من معنی آنرا خوب درک می‌کردم.

اغلب دختری که او را بناتریس نام نهاده بودم ملاقات می‌کردم اما این برخوردها دیگر برایم تکان دهنده نبود بلکه صرفاً هماهنگی مداوم و اشتیاق مطبوعی را در من ایجاد می‌کرد که واجد این معنی بود «تو بمن متصل هستی. اما بوسیله تصویر خودت، تو قسمتی از سرنوشت من می‌باشی.»

آرزوی دیدار ماکس دمیان دوباره در من شدت یافت.

۷- نیچه: Nietzsche فیلسوف آلمانی.

۸- نوالیس: Novalis شاعر آلمانی.

چندسال بود که از او خبری نداشتم. فقط هنگام تعطیلات در موقعیت کوتاهی وی را ملاقات نمودم لیکن فراموش کردم تادرنوشته‌های خود اشاره‌ای به این برخورد کوتاه بنمایم. اکنون که متوجه این قصور شده‌ام احساس می‌کنم که دلیل آن یا خجالت و یا شاید هم تکبر بوده است، و بهر حال باید این فاصله را جبران نمایم بنابراین قضیه از این قرار بود:

يك روز هنگام تعطیلات درحالیکه عصائی در دست و با آن بازی می‌کردم با حالتی خسته و بیزار از میخانه گردی‌های خود بصورت‌های بی تفاوت و نگاه‌های تحقیرآمیز مردم نگاه می‌کردم و در اطراف شهر می‌چرخیدم. در همان وقت دوست قدیمی‌ام را دیدم که بسوی من می‌آمد. تقریباً بمحض آنکه چشمانم بر وی افتاد. لرزشی بدنم رافرا گرفت و خاطره فرنزکرومر را به یاد آوردم. آیا دمیان واقعاً آنرا فراموش کرده است؟ از اینکه بخاطر حادثه‌ای بچگانه مدیون کسی باشم احساس دردناکی داشتم. اما در هر حال او به گردن من حق داشت.

دمیان همچنان منتظر ایستاد تا من بناو سلام کنم و زمانی که انتظارش برآورده شد دست مردانه‌اش را باهمان گرمی، ثبات، و آرامش همیشگی بسویم دراز کرد. درحالیکه با نگاهی جستجوگر بصورت‌م خیره شده بود گفت: «سینکلر بزرگ شده‌ای» اما بنظر می‌رسید که خودش هیچ تغییری نکرده است و در همان سن سابق باقی مانده است. سپس بدون اینکه حتی يك کلمه درباره گذشته صحبت کنیم با یکدیگر براه افتادیم و در همان حال نیز

دربارهٔ مسائل عادی به گفتگو پرداختیم. بیادم آمد که چندین بار بدون دریافت پاسخی از جانب او برایش نامه نوشته بودم. اما اکنون آرزو داشتم تا وی آن نامه‌های احمقانه را فراموش کرده باشد. گرچه او هیچ تذکری در این مورد نداد.

در آن هنگام هنوز بئاتریس و تصویرش در زندگی‌ام وجود نداشتند و من در نهایت افسردگی بسر می‌بردم. وقتی از شهر خارج شدیم. از دمیان دعوت کردم تا باتفاق سری به يك ميخانه بزنیم. او دعوت مرا پذیرفت و بطرف ميخانه براه افتادیم. و حتی به آنجا رسیدیم. بلافاصله بمنظور تظاهر به آشنائی با رسوم ميخانه‌ها يك بطری شراب سفارش دادم و با حالتی حاکی از غرور گیلاس‌ها را پر نموده و بسلامتی او با يك جرعه، گیلاس خود را بالا انداختم.

دمیان از من پرسید: «آیا زیاد به اینجا می‌آید؟»  
با حالتی عادی جواب دادم: «آه. بلی! از این گذشته چه کار دیگری می‌توان انجام داد. این بهترین روش برای وقت گذراندن می‌باشد.»

«آیا واقعاً اینطور فکر می‌کنید؟ شاید درست باشد، بدون تردید يك عنصر مطبوع در این عمل وجود دارد. میگساری و خوشگذرانی. اما خوشگذرانی نزد اکثریت افرادی که زیاد به ميخانه می‌روند پس از مدتی مفهوم خود را از دست می‌دهد و عملی کسل‌کننده و یکنواخت می‌شود. سراسر شب را بسا کمک مشعل‌هائی مشتمل نگه‌داشتن، و گیلاسی را پشت گیلاسی دیگر خالی کردن،

من که هیچ چیز در پشت این عمل نمی بینم. آیا می توانی تصور کنی که هر شب مانند فاوست<sup>۹</sup> پشت میز میخانه ها بنشینم؟»

در حالیکه مشروب خود را می نوشیدم، همراه بانگاهی خصوصت آمیز و لحنی گستاخانه جواب دادم: «نه! اما همه که فاوست نیستند.»

مات و مبهوت مرا نگریست و سپس گفت:

«بلی! بسیار خوب، گرچه این موضوع ارزش بحث کردن ندارد ولی يك نکته مسلم است و آن این است که «زندگانی يك ولگرد میگسار زنده تر از يك آدم بی تقصیر می باشد» بخاطر می آورم این مطلب را درجائی خواننده ام که می گوید زندگی يك ولگرد بهترین آمادگی را برای ایجاد يك زندگی مقدس فراهم می آورد - همیشه مردانی چون سنت آگوستین<sup>۱۰</sup> هستند که بعداً مقدس می شوند. او ابتدا به این فلسفه که (خوبی را باید در لذت و خوشی جستجو کرد) معتقد بوده است.»

احساس بدگمانی می کردم ولی مایل نبودم تا به او بی احترامی کنم از این رو بسا لحنی خسته و بیزار گفتم: «بلی. هرکس برای خود طرز فکری دارد. اما من نباید بگویم که بهیچوجه مایل نیستم آدمی مقدس و یا چیزی شبیه آن بشوم.»

دمیان از میان چشمان نیمه باز خود نگاهی ستیزه -

۹ - Faust : تهرمان یکی از نمایشنامه های گوته.

۱۰ - St. Augustin : مرد جوانی که ابتدا عیاش بوده است و سپس مرد زاهدی می شود و به خدمت کلیسا درمی آید.

جویانه بمن کرد و گفت:

«سینکله عزیزم! من قصد نداشتم مطلبی را که باعث ناراحتی تو شود عنوان نمایم در هر حال هیچیک از ما نمی‌داند مقصود تو از نوشیدن این شراب چیست. اما بدون تردید بخشی از وجود تو که بتو جان داده است این را می‌داند و شایسته است ما این مطلب را بدانیم که «یکنفر در درون ما همه چیز را می‌داند»، و آنچه را که به صلاح ما می‌باشد برایمان می‌خواهد و بهتر از ما انجام می‌دهد. در هر صورت اکنون بهتر است که من به خانه بازگردم.»

آنگاه به پا خاست و پس از خدا حافظی ساده‌ای که بین ما انجام گرفت مرا ترك کرد. من ناراضی بر جای خود باقی ماندم و بقیه محتویات بطری را نوشیدم. فقط هنگام ترك میخانه متوجه شدم که دمیان قبلا حساب میز را پرداخته است. و این موضوع بر ناراحتی‌ام افزود.

دوباره افکارم بسوی سخنان دمیان متوجه شد و آنچه را که در آن میخانه خارج از شهر گفته بود بخاطر آوردم «يك نفر در درون ما همه چیز را درباره ما می‌داند».

اکنون در اطاق خود نشسته‌ام و نگاهم متوجه تصویری می‌باشد که کنار پنجره آویزان شده است حالا دیگر کاملاً رنگ از روی آن پریده است. اما هنوز چشمانش می‌درخشید و نگاهش میان است. و یا همان نگاهی است که در درون ما می‌باشد و همه چیز را می‌داند.

چقدر اشتیاق دیدار دمیان را داشتم. اما افسوس که هیچ چیز درباره‌اش نمی‌دانستم تنها خبری که از او داشتم

این بود که احتمالا به تحصیل اشتغال دارد و در اواخر دوران مدرسه با مادرش آن شهر را ترك کرده است. کوشش می‌کردم تا خاطراتی را که هنگام حادثه کرومر با دمیان داشتم بیاد آورم. گفته‌هایش هنوز در گوشم صدا می‌کند و برایم معنی و مفهوم خاصی در بردارد حتی آنچه را که راجع به میگزساری و تقدس در آخرین ملاقات غم‌انگیزمان بیان کرده بود اکنون بوضوح و روشنی می‌شنوم. آیا این موضوع در مورد خود من صدق نمی‌کرد؟ آیا این فضای فاسد و مسموم اطراف من نبود که حالا باعث دگرگونی کامل زندگی‌ام شده بود؟ آیا این آلودگی‌های روح من نبود که موجب اشتیاق به پاکی و تقدس و ذائقه جدید در من گردیده بود؟

مدتی از شب گذشته بود و من همچنان خاطرات گذشته را تعقیب می‌کردم در بیرون از اطاق باران می‌بارید و ریزش آن حتی در میان خاطرات من احساس می‌شد. آنروز بارانی را بیاد آوردم که در زیر درختان فندق دمیان راجع به فرنزکرومر و اولین راز زندگی‌ام از من سؤال کرده بود. هر يك از خاطرات یادآور خاطره دیگری می‌شد. گفتگوهایمان در راه مدرسه، کلاس‌های مذهبی، و سپس نخستین ملاقات با ماکس دمیان. ابتدا آنرا بیاد نمی‌آوردم اما سپس بخاطر آمد که اولین ملاقات ما در مقابل خانه خودمان اتفاق افتاد، او نخست درباره داستان قابیل برای من صحبت کرد و آنگاه علاقه خود را نسبت به علامت کهنه خانوادگی که در بالای سر در عمارت ما قرار گرفته بود ابراز داشت وی همچنین تأکید نمود که همه‌کس باید نسبت

به چنین موضوع‌هایی توجه و علاقه داشته باشد. بالاخره به خواب رفتم. در دنیای رؤیاهایم دوباره دمیان را دیدم که نشان خانوادگی ما را در دست گرفته بود. اما نشان دائماً تغییر شکل می‌داد. گاهی کوچک و خاکستری می‌شد و زمانی رنگارنگ و بزرگ می‌گشت اما دمیان توضیح می‌داد که این همان پرنده حکاکی شده است. بالاخره دستور داد که من نشان را بخورم. وقتی آنرا بلعیدم احساس وحشتناکی وجودم را فراگرفت و بنظرم رسید پرنده‌ای که روی نشان حک شده بود در داخل بدنم متورم شده و شروع به جویدن من کرده است، با هرآسی مرگبار از خواب پریدم.

نیمه‌های شب بود و من کاملاً بیدار شده بودم. احساس کردم قطرات باران آهسته به داخل اطاق می‌ریزد. از جای برخاستم تا پنجره را ببندم که در آن وقت پاهایم باجسمی در روی زمین برخورد کرد وقتی نگاه کردم متوجه شدم همان صفحه کاغذی است که تصویر بئاتریس را بر روی نقاشی کرده بودم ولی باران و رطوبت شکل آنرا بهم ریخته است. از این رو سعی کردم تا با قراردادنش در میان صفحات یک کتاب حالت اولیه را به آن بازگردانم. صبح روز بعد وقتی بسراغ آن رفتم اثری از نم و رطوبت نداشت لیکن حالت تصویر کاملاً تغییر یافته بود. سرخی لبهایش دیده نمی‌شد و دهانش کمی تنگ‌تر شده بود. اکنون دیگر کاملاً مانند دمیان بنظر می‌آمد.

طراحی تصویر پرنده‌ای که نشان نجابت خانوادگی ما بشمار می‌رفت اقدام بعدی من بود. درست بخاطر ندارم

که در پایان کار شکل پرنده را چگونه تکمیل کردم زیرا تشخیص اصل آن در شرایطی که کاملاً کهنه و قدیمی شده بود و چندین بار رنگ آنرا تغییر داده بودند کار مشکلی بنظر می‌رسید. پرنده بر روی يك شیئی غیر قابل تشخیص که می‌توانست گل، سبد، آشیانه و یا يك درخت باشد قرار داشت و به‌رحال من نسبت به تشخیص دقیق آن نگران نبودم. افکارم را بر روی آن قسمت که قابل درک بود متمرکز می‌کردم و تحت تأثیر اشتیاقی مبهم. رنگهای بسیار تندی را بکار می‌بردم بطوریکه سر پرند ه را با رنگ زرد طلایی رنگ آمیزی کردم و بقیه کار را نیز با همین احساس ادامه دادم و خیلی زود موفق به تکمیل آن شدم.

اکنون تصویر نشان‌دهندهٔ پرنده‌ای شکاری و تیزپرواز مانند يك عقاب بود که نیمی از بدن او در يك تخم کروی شکل و عظیم قرار داشت و بنظر می‌آمد که کوشش می‌کند تا خود را از آن رها ساخته و بطرف آسمان آبی پرواز نماید. هرچقدر بیشتر به صفحه نقاشی نگاه می‌کردم شباهت زیاد بین آن تصویر و علامت خانوادگی رنگارنگی را که در رؤیای خود دیده بودم بیشتر حس می‌کردم.

ابتدا برایم غیر ممکن بود که حتی اگر نشانی دمیان را نیز بدانم برایش، نامه بنویسم. اما بعداً تحت تأثیر همان احساس ناخودآگاه و قدرت رموزی که کارها را همیشه تحت تأثیر آن انجام می‌دادم تصمیم گرفتم تا بدون توجه به نشانی دقیق دمیان تصویر عقاب را برای او بفرستم. بر روی تصویر هیچ چیز حتی نام خود را ننوشتم. اطراف آنرا با احتیاط مرتب کردم، پاکت بزرگی خریدم و سپس



تصویر را در آن جای دادم. آنگاه نشانی قدیمی دوستم را بر روی پاکت نوشتم و آنرا برایش ارسال داشتم. امتحان جدیدی در پیش داشتم که می‌بایست بیش از حد معمول به مطالعه می‌پرداختم. پس از تغییر ناگهانی که در رفتار و طرز زندگی‌ام ایجاد شده بود آموزگاران مهربانی و لطف بیشتری نسبت بمن نشان می‌دادند و اگر چه هنوز هم شاگردی نمونه نبودم لیکن هیچکس تصور نمی‌کرد که تنها شش ماه پیش اخراجم از مدرسه امری غیرقابل تردید گشته بود.

اکنون پدر مانند گذشته بدون تهدید و سرزنش برایم نامه می‌نوشت و من دلیل بخصوصی برای توضیح درباره تغییر رفتار خود نداشتم. این فقط يك شانس بود که تغییری مطابق میل والدین و آموزگارانم ایجاد شود. اما بهر حال این تفاوت رویه نه تنها مرا به دیگران نزدیک‌تر ساخت بلکه افزایش تنهائی‌ام را نیز موجب گردید. تنها هدف از این تحول دمیان و آینده بسیار دوری بود که حتی خودم نیز از آن غافل بودم گرچه بثاتریس در رأس این تغییر رویه قرار داشت لیکن در مدتی که من با نقاشی‌ها و افکار خود درباره دمیان زندگی می‌کردم او دردنیای غیرواقعی‌ام کاملاً گم شده بود. هیچگاه نتوانستم حتی يك لغت درباره رؤیاها، الهامات، و تغییرات درونی‌ام نزد دیگران بگویم. اما اگر مشتاق چنین چیزی بودم چگونه می‌توانستم آنرا انجام دهم؟



پرنده کوشش می کند تا سر از تخم بیرون آورد.

هم زمان با جستجوی تصویر پرنده رؤیائی من بمنظور یافتن دوستم، بصورتی اعجاب آور جوابی از او دریافت کردم.

یکی از ساعات فراغت بین دو کلاس درس بود که در میان کتابم یک صفحه کاغذ بسته بندی شده پیدا کردم. طرز بسته بندی آن بصورتی بود که معمولا برای رد و بدل کردن پیغام های خود هنگام درس از آن روش استفاده می کردیم. از دیدن آن خیلی تعجب کردم. فرستنده چه کسی می توانست باشد؟ من که با هیچکدام از همکلاسان خود چنین رابطه ای نداشتم. ابتدا تصور کردم که آن یادداشت حامل پیغام دعوت از طرف گروهی بچه های مدرسه می باشد که من از شرکت در آن گروه امتناع می کردم. از این رو بدون اینکه نوشته هایش را بخوانم دوباره آنرا در میان کتابم گذاشتم. تا اینکه اتفاقاً هنگام درس وقتی کتابم را باز کردم دوباره آنرا دیدم.

مدتی بدون اینکه نامه را بخوانم با آن بازی می کردم. سپس خیلی عادی آنرا گشودم. و از وجود چند جمله بر روی آن آگاه شدم. سپس شروع به خواندن کردم. قلبم از شدت ترس محکم می تپید «پرنده کوشش می کند تا سر از تخم بیرون آورد» تخم همان دنیا می باشد، هرکس قبل از

تولد می‌بایست دنیائی را ویران کند. پرنده بسوی خدا در پرواز است. نام خدا آبراکس<sup>۱</sup> می‌باشد.

چندین بار آن جملات را خواندم. آنگاه در فکر فرو رفتم. هیچ جای تردید وجود نداشت این پاسخ از سوی دمیان آمده بود. هیچکس بغیر از من و او در مورد پرنده چیزی نمی‌دانست. او بود که پس از دریافت تصویر نقاشی و درك معنی آن تلاش می‌کرد تا مرا راهنمایی کند. اما ارتباط بین جملات، برای من قابل درك نبود. آبراکس چه معنی داشت؟ این لغت را هیچگاه ندیده و نشنیده بودم.

«اسم خدا آبراکس است.»

کلاس درس پایان پذیرفت و من حتی به يك لغت گوش نکرده بودم. پس از آن کلاس دوباره يك کلاس دیگر شروع شد که آخرین ساعت درس در آن روز بود و توسط کمک استاد جوانی که تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بود تدریس می‌شد. ما همگی این استاد را دوست داشتیم زیرا او بسیار جوان می‌نمود و هیچ نوع تکبر و خودنمایی در مقابل ما نشان نمی‌داد.

نام او دکتر فولن<sup>۲</sup> بود و ما هرودوت<sup>۳</sup> را تحت نظر او می‌خواندیم. این درس از جمله تعداد محدودی دروس بود که من بآن بسیار علاقمند بودم. اما در آنروز با وجود اشتیاق زیاد نمی‌توانستم افکار خود را متوجه کلاس نمایم. درحالی‌که کتاب دربرابر من باز مانده بود من غرق در

۱- آبراکس Abrax

۲- دکتر فولن: follon

۳- مورخ یونانی: Herodote

اندیشه‌های خود بودم. خاطرات روزهای گذشته و صحبت‌های میان هنگام دروس مذهبی بیامد آمد که می‌گفت: «اگر انسان باندازه کافی مشتاق کسب چیزی باشد آنرا بدست خواهد آورد.»

هنگام درس من کاملاً در افکار خود غوطه‌ور شده بودم و مطمئن بودم که استاد مرا بحال خود باقی خواهد گذاشت. درحقیقت اگر شما به درس بی‌توجه بودید و یا خواب‌آلوده بنظر می‌آمدید ممکن بود که ناگهان استاد را در بالای سر خود مشاهده کنید اما وقتی واقعاً مستغرق در اندیشه‌های خود می‌شدید این مطلب باعث حفاظت شما می‌گردید. من در مورد روش خیره‌ماندن به افراد تجربیات زیادی کسب کرده بودم و می‌دانستم که انسان با استفاده از قدرت تمرکز و نگاه خود می‌تواند به انجام کارهای بسیاری موفق شود.

فرسنگ‌ها از هرودوت و مدرسه دور شده بودم که ناگهان صدای استاد مانند صاعقه به اعماق وجودم اصابت کرد. با وحشت از جای پریدم و تصور کردم که نام مرا صدا کرده است. اما او حتی بمن نگاهم نمی‌کرد آنوقت بود که نفس راحتی کشیدم.

صدایش دوباره به گوشم رسید که با آهنگی بلند لغت آبراکس را بیان می‌کرد.

کوشش نمودم تا افکار خود را بر روی مطالبی که از ابتدا به آن توجه نداشتم متمرکز کنم. دکتر فولن ادامه داد: ما نباید فرقه‌ها و اجتماعات باستانی مرموز را با دید منطقی بررسی نمائیم زیرا این نوع برخورد ممکن است

انسان را دچار اشتباه سازد و از آنها استنباط نادرستی بنماید از آن گذشته علم برای پیشینیان ما واجد مفهوم امروزی نبوده است و از این رو در برخورد با مسائل بیشتر عقاید فلسفی و غیرقابل لمس داشته‌اند. این نوع طرز فکر که در بسیاری موارد واجد اصالت و معنای عمیق نیز می‌باشد، امکانات سحر و جادو و اعمال افسونگری را فراهم می‌نماید، که در روزگار قدیم موجب اشتباهات و جنایات بسیاری شده است.

برای مثال نام آبراکس که چند لحظه پیش من در مورد آن برای شما صحبت کردم در قواعد جادوگری یونان به معنی يك روح شیطانی می‌باشد و امروزه نیز در قبایل وحشی بهمین صورت معنی می‌دهد. در عین حال آبراکس واجد معنی عمیق دیگری نیز می‌باشد که می‌توان آنرا مظهر تطبیق و توافق بین خدا و شیطان نام نهاد.

در حالیکه مرد جوان با علاقه و فراست صحبت می‌کرد هیچکس به درس توجه‌ای نداشت و از آنجا که نام آبراکس دیگر تکرار نشد من نیز غرق در مسائل خود شدم.

«مظهر توافق بین خدا و شیطان» این لغات در درون من طنین می‌انداخت و مرا تحریک می‌کرد. بین این لغات و گفته‌های دمیان در آخرین روزهای دوستی ارتباطی را احساس کردم و بیادم آمد که می‌گفت: «خدائی را که ما ستایش می‌کنیم فقط نیمه رسمی، مختار، و روشن دنیا می‌باشد، در حالیکه ما باید قادر به ستایش تمام دنیا باشیم. بنابراین یا باید خدائی داشته باشیم که شیطان را نیز شامل شود یا اینکه در کنار پرستش خداوند شیطان را نیز

پرستش نمائیم و آبراکس همان خدائی است که هم شیطان است و هم خدا می باشد.»

برای مدتی در مسیری که دمیان بمن نشان داده بود بدون احراز موفقیت کاوش کردم. کلیه کتب کتابخانه‌ها را در جستجوی راه حلی بمنظور آشنائی بیشتر با آبراکس ورق زدم. اما در این نوع تحقیقات باحقایقی خشک روبرو می شدم که موجب دلسردی و ناامیدی من می شد.

چهرهٔ بئاتریس که مدتی دراز مرا بصورتی جدی بخود مشغول کرده بود تدریجاً از خاطر من محو می گردید و بمبارت دیگر مانند خورشیدی که غروب می کند بیشتر و بیشتر به خط افق نزدیک می شد. در همان حال مانند سایه‌ای کم رنگ در دوردست‌ها پنهان می گردید. او دیگر قادر به ارضاء درون من نبود.

اکنون تصویری جدید در زندگی عجیبی که من نیمه بیدار آنرا طی می کردم شروع به شکل گرفتن کرد. اشتیاق به زندگی و اشتیاق به عشق در من فزونی یافت و تمایلات جنسی که مدت‌ها آنرا باعشق ورزیدن به بئاتریس تصفیه می کردم در جستجوی تصویری جدید و هدفی تازه برآمد.

اما این آرزو همچنان ناکام ماند و مثل همیشه برایم غیر ممکن شد تا از دخترانی که دوستانم خوشبختی‌های خود را در میان آنها جستجو می کردند انتظاری داشته باشم. بنابراین دوباره شروع به خیال پردازی کردم و روزها را بیشتر از شبها درعالم رؤیا بسر می بردم بطوریکه تصاویر امیال و رؤیاهائی که همواره در مقابلم نقش می گرفتند و

مرا از عالم خارج جدا می‌ساختند برآیم واقعیت و اعتبار بیشتری نسبت به دنیای واقعی که اطرافم را احاطه کرده بود، داشتند.

مهم‌ترین رؤیای زندگی‌ام که بصورتی قطعی و با اهنیت ویژه‌ای برآیم مطرح بود با این زمینه در خواب به سراغ من می‌آمد. در بالای سر در ورودی خانه پرنده‌ای که نشان خانوادگی ما بود با رنگ طلائی بر روی زمینه‌ای آبی برق می‌زد. مادر بسوی من می‌آمد، اما وقتی که من وارد خانه می‌شدم و او می‌خواست مرا ببوسد قیافه‌اش تغییر می‌کرد و بصورت چهره‌ای تغییر شکل می‌داد که قبلاً هرگز ندیده بودم: اندامی بلند و قوی داشت و در چشمانش نگاه دمیان و نگاه تصویر نقاشی من سهفته بود. علی‌رغم هیکل درشت، حالتی زنانه در اندام او وجود داشت که مرا بسوی خود جذب می‌کرد و از شرم و خجالت لرزه بر اندام من می‌ریخت. احساسی که در آن‌زمان داشتم مخلوطی از خوشحالی و وحشت، عبادت و تبه‌کاری بود و اندامی که مرا در آغوش می‌کشید ترکیبی بود از مادرم و دوستم دمیان. مجموعه این عواطف در عین حال که احساس مذهبی مرا گناه آلود می‌کرد. لذت بخش و سعادت آمیز بود. و بالاخره در پایان این رؤیا من با وجدانی معذب و اضطرابی مرگ‌آور از وحشت گناهی که امکان داشت مرتکب شوم از خواب بیدار می‌شدم.

تدریجاً و بطور ناخودآگاه بین این تصویر درونی و آن خدائی که در خارج از درون خود جستجو می‌کردم رابطه‌ای برقرار نمودم. این رابطه کم‌کم نزدیک‌تر و



صمیمانه تر می شد و من احساس می کردم که در رؤیای خود به دنبال آبراکس هستم. خوشحالی و وحشت با هم مخلوط می شدند، عنصر نر و ماده درهم می آمیخت و تقدس و بی حرمتی تولد معصومیت و گناه می گردید. این چنین بود خواب عاشقانه من، و این چنین بود آبراکس. عشق عامل بازدارنده غریزه ای تاریک و حیوانی شده بود که در ابتدا آنرا با اضطراب و شبیه تجربه نموده بودم. اما پرستش آن عنصر روحانی که در تصویر بناتریس می دیدم نیز به تنهایی دیگر برایم مفهومی نداشت. عشق برای من مخلوطی بود از هر دو عامل، و حتی کمی بیش از آن، تصویری بود از فرشته و شیطان، مرد و زن، انسان و حیوان، عالی ترین نیکی ها و بدترین شرارت ها. اشتیاق من نسبت به آن خالی از ترس نبود. اما بنظر می رسید که این تقدیر من است و فرار از آن غیر ممکن می باشد.

بهار آینده می بایست مدرسه را در جهت مطالعات وسیع تر و پیشرفت بیشتر ترك می کردم. اما هنوز در مورد اینکه کجا باید بروم و چه بخوانم تصمیم مشخصی نداشتم. پشت لبم سبیل پاریکی سبز شده بود و با وجود اینکه مرد کاملی شده بودم بی هدف و سرگردان روزگار را می گذراندم. تنها موضوع مشخص تصویر رؤیائی و صدای درونی ام بود که بنظر می رسید وظیفه دارم کورکورانه از آن اطاعت نمایم. اما این کار آسان نبود و هر روز بیشتر مرا منقلب می کرد.

گاهی اوقات تصور می کردم دیوانه شده ام یا اینکه با دیگران تفاوت دارم. اما من همان کارهائی را که دیگران

می‌کردند انجام می‌دادم. با کمی کوشش فلسفه افلاطون را مطالعه می‌کردم و از عهده حل مسائل مثلثات و تجزیه و تحلیل شیمی، برمی‌آمدم. اما قادر نبودم درباره هدف زندگی‌ام که در تاریکی پنهان گشته بود اندیشه نمایم. آینده برایم نامشخص بود و نمی‌توانستم مانند دیگران بگویم که: می‌خواهم قاضی، پزشک یا هنرمند بشوم. اگر ممکن بود آیا می‌توانستم از عهده برآیم؟ شاید سالها جستجو می‌کردم و سپس هیچ چیز نمی‌شدم. زیرا هدف من خطرناک، شرور، و ترسناک بود.

تمام آنچه که من می‌خواستم فقط شناخت دنیای درونم بود ولی نمی‌دانم که چرا این کار آنقدر مشکل بود؟ کوشش بسیاری می‌کردم تا چهره با شخصیت رؤیای خویش را نقاشی نمایم. لیکن همواره ناموفق بودم. اگر می‌توانستم آنها برای میان بفرستم. او کجا بود؟ نمی‌دانستم! فقط احساس می‌کردم که سرنوشت ما به یکدیگر بستگی دارد. آیا چه وقت دوباره او را خواهم دید؟

دوره آرامش مطبوعی که طی هفته‌ها و ماه‌های بسیار با خیال بی‌اتریس سپری گشته بود به پایان رسید. در آن ایام تصور می‌کردم عاقبت به جزیره صلح و آرامش رسیده‌ام. اما اینطور نبود. عملاً هیچ موقعیتی بنظر قابل قبول نمی‌آمد. بعضی اینکه می‌خواستم در یک رؤیا احساس خوشبختی نمایم بلافاصله محو می‌شد و رؤیای دیگری جانشین آن می‌گشت و آنوقت بود که دیگر ناله و زاری فایده‌ای نداشت. در درون من کوره‌ای از آرزوهای ارضاء نشده و انتظارات مهیج می‌سوخت که اغلب وحشی و دیوانه‌ام

می ساخت. گاهی اوقات يك رؤیا بصورتی معجزه آساروشن و روشن تر می شد تا اینکه می توانستم آنها را مانند دستهایی واضح ببینم. آنوقت با او گفتگو می کردم، گریه می کردم، نفرین می کردم، او را مادر خطاب می کردم، در برابرش زانو می زدم و زاری می کردم. وی را شیطان، فاحشه، قاتل، خون آشام می خواندم او مرا بسوی آرام ترین رؤیای عشق دعوت می نمود و برای پست ترین کابوس بی حرمتی و شرارت اغوا می کرد. هیچ چیز نه خیلی خوب و پر ارزش بود. نه بسیار شیطانی و پست.

تمام زمستان را با آشوب درونی ام که توصیف آن بسیار مشکل می باشد سپری کردم به تنهایی مانند خو گرفته بودم و تنهایی آزارم نمی داد. زیرا من روزگار را با دمیان، با پرندۀ نشان خانوادگی، و با تصویر رؤیائی ام که سرنوشت و معشوقه ام گردیده بود، می گذراندم. برای تأمین احتیاجاتم آنها کافی بودند، و از آنجا که همگی بسوی بزرگی و فضا متوجه بودند، پس همگی بسوی آبراکس هدایت می شدند اما هیچیک از آنها به دعوت من جواب نمی دادند. هیچگاه نمی توانستم آنها را نقاشی کنم یا با رنگ های دلخواهم آنها را رنگ کنم. و یا هیچوقت نمی توانستم آنها را احضار کنم بلکه آنها بودند که بر من تسلط داشتند و حکومت می کردند.

درمقابل دنیای خارج مجهزتر بودم و از انسان ها و همه ای نداشتم. دوستان مدرسه ام برای من احترام خاصی قائل بودند بطوریکه این مطلب گاهی اوقات باعث خنده ام می شد. هر وقت مایل بودم می توانستم افکارشان

را بخوانم و آنها را متعجب نمایم اما بندرت اشتیاق‌چنین کاری در من ایجاد می‌شد. بیشتر با خود تنها و سرگرم بودم و آرزو داشتم تا در دوره زندگی‌ام، بتوانم چیزی از خود به دنیا عرضه دارم. آنرا به چنگ بگیرم و با آن مبارزه‌نمایم. بسیاری اوقات وقتی هنگام شب از خیابان‌ها عبور می‌کردم و ناآرامی درونی‌ام از یازگشت به خانه جلوگیری می‌کرد احساس می‌کردم که معشوقه‌ام بزودی از برابر من عبور خواهد کرد و یا از پنجره صدایم می‌کند و آنوقت امیدوار می‌شدم که می‌توانم او را ببینم. اغلب بقدری این شرایط غیرقابل تحمل می‌شد که تصمیم به خودکشی می‌گرفتم.

يك حادثه پناهگاه عجیبی برایم ایجاد کرد. گرچه باید بگویم که من به عامل شانس معتقد نیستم و عقیده دارم، وقتی فرد برای دست‌یابی به هدف خود تلاش می‌کند آرزوی او باعث می‌شود که آنرا بیابد و در اینجا عامل شانس مطرح نیست بلکه او مدیون تمایلات خویش می‌باشد. چندین بار هنگام گردش در اطراف شهر وقتی از مقابل يك کلیسای کوچک عبور می‌کردم آهنگ ارگ بگوשמ می‌رسید اما من هر بار بدون توقف رد می‌شدم. بالاخره يك روز ضمن عبور وقتی دوباره صدای آهنگ ارگ را شنیدم احساس کردم که نوازنده قطعه‌ای از باخ را می‌نوازد. در آنوقت بود که بطرف در کلیسا رفتم تا آنرا بازکنم اما در قفل بود، از این‌رو بر روی قطعه سنگی در کنار جدول خیابان نشستم و درحالیکه یقه لباسم را بالا زده بودم گوش فرا دادم. آهنگ ارگ بسیار جالب بود و

بطرز اعجاب آوری نواخته می‌شد. صدای زیبایی که از آن برمی‌خاست نشان دهنده تمایلاتی مصمم و فردی بود که تصویر يك نیایشگر را مجسم می‌نمود، بنظر می‌رسید نوازنده آهنگ از وجود يك گنج در این موسیقی آگاه است و همانگونه که برای حیات خود تلاش می‌کرد برای دست‌یابی به آن گنج تقلا می‌نمود. اطلاعات من درباره موسیقی بسیار محدود است اما از همان زمان طفولیت، این نوع موسیقی را که بیان‌کننده احساسات درونی می‌باشد از روی غریزه و احساس درک مستقیم می‌شناختم و آنرا بعنوان يك حالت طبیعی و اجتناب‌ناپذیر تجربه می‌کردم. وقتی نوازنده شروع به نواختن قطعه‌ای جدید نمود متوجه شدم که اثر ماکس رگر<sup>۴</sup> را می‌نوازد. کلیسا کاملاً تاریک بود و فقط از نزدیک‌ترین پنجره نور ضعیفی به داخل نفوذ می‌کرد. من منتظر ماندم و آنقدر قدم زدم تا نواختن موسیقی به پایان رسید و نوازنده ارگ از کلیسا خارج شد. او با اینکه از من بزرگتر می‌نمود هنوز مردی کاملاً جوان، چاق و کوتاه بود، گه با قدم‌هایی جدی و فعال و در عین حال اکراه‌آمیز، راه می‌رفت و پس از خروج از کلیسا سرعت از من دور شد و سپس ناپدید گشت.

پس از آن اغلب اوقات برای گوش دادن به موسیقی ارگ، نزدیک کلیسا می‌نشستم و یا در اطراف آنجا قدم می‌زدم. یکبار که احساس کردم در کلیسا باز می‌باشد جرات بخرج دادم و به داخل رفتم و درحالی‌که نوازنده در بالای سرم و در پناه نور ضعیف شعله گاز، می‌نواخت خرسند و

۴- ماکس رگر: موسیقی‌دان آلمانی.

قانع، آرام گرفتیم. این فقط آهنگ موسیقی او نبود که مورد توجه من واقع می‌شد. بلکه یک رشته و ارتباطی پنهانی که منعکس‌کننده روحی مؤمن و پارسا بود، موجب کشش من بسوی موسیقی او می‌شد. همه چیز حکایت از پارسائی و تقدس می‌کرد. اما نه آن پارسائی و پرهیزگاری که در روش عبادت‌کننده‌های کلیسا و پیشوایان روحانی وجود دارد، بلکه پارسا مانند زائرین و درویش‌های قرون وسطی که عبادت آنها همواره با یک نوع احساس عرفانی و برادری جهانی که فائق بر تمام دانش‌ها است توأم می‌باشد. نوزانده، قطعاتی از موسیقی دانان قبل از باخ و همچنین موسیقی دانان ایتالیائی می‌نواخت که همگی آنها تفسیرکننده احساس آهنگ‌ساز و اشتیاق و درک درونی او درباره دنیا بود و هم زمان با آن حکایت از بی‌رحمانه‌ترین جدائی از عالم وجود، عمیق‌ترین تمایلات روح، نشئه فداکاری‌های مذهبی وجود، کنجکاو، عمیق درباره اسرار وجود می‌کرد.

یکروز نوازنده را هنگام بازگشت از کلیسامخفیانه تعقیب کردم پس از مدتی متوجه شدم که بسوی میخانه‌ای واقع در حومه شهر رهسپار است، درحالی‌که قادر به مقاومت در مقابل اشتیاق به تعقیب او نبودم وی را دنبال کردم. وقتی وارد میخانه شد در پشت میزی قرارگرفت و من توانستم برای اولین بار او را درحالی‌که کلاه سیاهی بر سر داشت ولیوان‌شرابی درمقابلش بود ببینم. صورتش همانطور که پیش‌بینی کرده بودم، زشت، ناآشنا، و غریب بود که با نگاهی وحشی، خودش و لجوج توأم می‌شد.

گرچه درچشمان او حالتی مردانه و با قدرت نهفته بود اما دهانش لطیف و کودکانه می نمود. بطور کلی نیمه پائین صورت وی همراه با چانه‌ای مردد، طرحی زنانه، نابالغ، و آرام داشت که با حالت پیشانی‌اش در تضاد بود. آنچه را که من در چهره‌اش بیش از همه دوست داشتم چشمان قهوه‌ای، و نگاه وحشی و پرغرورش بود.

ساکت دربرابرش نشستم. هیچکس دیگری در میخانه نبود. نگاه سریعی بسویم انداخت و احساس کردم که مایل است از دست من خلاصی یابد. اما من مقاومت می‌کردم و خیره او را می‌نگریستم آنوقت بود که با کج خلقی فریاد زد: «چرا با این نگاه شیطانی بمن چشم دوخته‌ای؟ آیا چیزی می‌خواهی؟»

جواب دادم: «نه، هیچ چیز! گرچه تا بحال چیزهای بسیاری از تو گرفته‌ام.»

ابروانش را درهم کشید و گفت:

«پس شما دوستدار موسیقی هستید؟ بنظر من این نفرت‌انگیز است که انسان تحت تأثیر موسیقی از خود بیخود شود.»

از این تهدید هراسی به دل راه ندادم و گفتم:  
 «من اغلب در کلیسا به موسیقی شما گوش داده‌ام، لیکن مایل نیستم با سماجت خود باعث آزارتان گردم. تصور می‌کردم می‌توانم نزد شما چیز بخصوصی را بیابم اما شاید شما ترجیح می‌دهید به حرفهای من توجه نکنید. در هر حال من موسیقی شما را در کلیسا گوش خواهیم کرد.»  
 «اما من که همیشه در را قفل می‌کنم.»

«بلی! اما اخیراً فراموش کرده بودید این کار را انجام دهید و من موفق شدم که داخل کلیسا بشوم در غیر این صورت در خارج روی جدول کنار خیابان می‌نشینم.»

«آه. اما از این به بعد می‌توانید به داخل کلیسا بیایید. آنجا گرم‌تر است. فقط قبل از ورود به در بکوبید و سپس محکم آنرا پشت سر خود ببندید. البته در مواقعی که من مشغول نواختن هستم این کار را نکنید! خوب حالا ادامه دهید دیگر چه می‌خواهید؟ بنظر خیلی جوان هستید. شاید دانشجوی دانشگاه یا حتی شاگرد مدرسه می‌باشید. آیا موسیقی‌دان هستید؟»

«نه، من فقط دوستدار موسیقی هستم، آنهم از نوعی که شما می‌نوازید موسیقی خالص، که باعث می‌گردد انسان احساس کند شخصی بهشت و جهنم را تکان می‌دهد. شاید دلیل علاقه زیاد من نسبت به موسیقی. تضاد اخلاقیات با موسیقی باشد. زیرا بنظر من می‌رسد که هرچیز دیگر به گونه‌ای با اخلاقیات توأم است و برای من تحمل این وضعیت مشکل است. بنا بر این در جستجوی چیزی هستم که برخلاف این موقعیت باشد. نمی‌دانم این موضوع را چگونه توصیف کنم. آیا شما می‌توانید وجود خدائی را که هم شیطان است و هم خدا درك نمائید؟. تصور می‌کنم چنین خدائی وجود دارد و من درباره‌اش بسیار شنیده‌ام.»

نوازنده درحالی‌که موهای تیره خود را از روی پیشانی بلندش کنار می‌زد، کلاهش را عقب راند، سپس با نگاه نافذی بمن خیره شد و به علامت تأیید سرش را تکان داد.

همراه با صدائی آرام و پراشتیاق پرسید:



«اسم خدائی که راجع به او صحبت می‌کنی چیست؟»  
 «متأسفانه چیز زیادی درباره‌ او نمی‌دانم. فقط می‌دانم  
 که نام او «آبراکس» می‌باشد.

نوازنده نگاه مبهمی حاکی از بی‌اعتمادی بسوی من  
 کرد و آهسته انگار که شخصی به حرفهای او گوش  
 می‌دهد بطرف من خم شد و گفت:

«من نیز در این مورد خیلی فکر کرده‌ام. اما ابتدا باید  
 شما را بشناسم، شما کی هستید؟»

«من شاگرد دبیرستان هستم.»

«چگونه درباره‌ آبراکس مطلع شده‌اید؟»

«کاملاً تصادفی.»

با مشت محکم بر روی میز کوبید بطوریکه مقداری  
 شراب از لیوان او به خارج ریخت.

«تصادف! مزخرف‌نگو! پس‌رک‌جوان! هیچکس نمی‌تواند  
 برحسب تصادف آبراکس را بشناسد. خوب به حرفهای من  
 توجه کن خیلی چیزها درباره‌ او برایت خواهم گفت.»

آنگاه ساکت شد و صندلی‌اش را عقب برد. وقتی مرا  
 منتظر دید اخم‌هایش را درهم کشید.

«اما اینجا نه! وقت دیگری، بیا اینها را بگیر!»

دستش را به داخل جیب پالتویش کرد و آنگاه مقداری  
 بلوط برشته شده بیرون آورد، سپس آنها را بطرف من  
 پرتاب کرد.

من هیچ چیز نگفتم و بلوط‌ها را با احساس خوشحالی  
 و رضایت خوردم.

پس از مدتی گفت: «خوب چگونه او را می‌شناسی؟»

بدون تردید در پاسخ سئوالش شرح دادم:  
 «در آن زمان من کاملاً تنها و مأیوس بودم از يك پرنده  
 که نصف بدنش در داخل جسمی کروی شکل مانند کره  
 زمین قرار داشت و نصف دیگرش از آن بیرون آمده بود  
 تصویری کشیدم و آنرا برای یکی از دوستان زمان کودکی‌ام  
 فرستادم. پس از مدتی که کاملاً موضوع را فراموش کرده  
 بودم از دوستم جوابی دریافت کردم که بر روی کاغذ  
 نوشته بود «تخم، دنیا می‌باشد و کسی که کوشش می‌کند  
 تا از تخم سر بیرون آورد باید دنیائی را منهدم کند.  
 پرنده بسوی خداوند در پرواز است. نام خدا آبراکس  
 می‌باشد.»

او هیچ جوابی نداد. پوست بلوط‌ها را با هم‌کنندیم و  
 آنها را با شراب خوردیم.

«با يك لیوان دیگر چطوری؟»

«نه! متشکرم. من زیاد ظرفیت شراب‌خواری ندارم.»

مأیوسانه خندید و آنگاه گفت:

«هرطور که دوست دارید وضعیت ما با یکدیگر تفاوت

دارد. من در اینجا خواهم ماند اما شما باید به تنهائی

بازگردید.»

روز بعد هنگامی که از کلیسا خارج می‌شد با یکدیگر

براه افتادیم، در بین راه زیاد صحبت نکردیم. پس از

مدتی، مرا به کوچه‌ای قدیمی هدایت کرد، سپس از پلکان

يك خانه کهنه بالا رفتیم، بعد وارد اطاقی دلتنگ و تاریک

شدیم. در گوشه‌ی اطاق، پیانوئی دیده می‌شد که تنهانشانه‌ای

حاکمی از زندگی يك موسیقیدان بود. در طرف دیگر اطاق

يك قفسه كتاب و يك ميز تحرير قرار داشت كه رویهم  
چهره‌ای فیلسوفانه به آن مکان می‌دادند.

درحالی‌که از داخل قفسه کتابها چندکتاب برمی‌داشتم  
گفتم: «چقدر شما در اینجا کتاب دارید!»

«بلی، اما بسیاری از آنها متعلق به کتابخانه پدرم  
می‌باشد. من یا والدینم زندگی می‌کنم اما نمی‌توانم شما  
را به آنها معرفی نمایم چون در اینجا از حسن شهرت  
برخوردار نیستم و فرزندی ناخلف می‌باشم. می‌دانید،  
پدرم شخصیتی قابل احترام، و يك زاهد پرهیزگار است.  
او کشیش محترم این شهر می‌باشد و برای اطلاع تو باید  
بگویم من پسر با استعداد او هستم که امید زیادی بمن  
داشت. اما اکنون گمراه و از بعضی جهات دیوانه‌گشته‌ام.  
من دانشجوی علوم دینی بودم و گرچه هنوز مطالعات  
خصوصی خود را در این زمینه دنبال می‌کنم لیکن اندکی  
قبل از امتحانات ایالتی دانشکده را ترك کردم. اما از آنجا  
که بر روی تمام خدایانی که در روزگار قدیم موردستایش  
مردم بوده‌اند مطالعه می‌نمایم و علاوه بر آن موسیقی‌دانی  
هستم که بزودی بعنوان ارگ‌زن کلیسا منتصب می‌شوم  
بنابراین می‌توان گفت که کلیسا را ترك نخواهم کرد.»

نگاهی اجمالی به کتابهای درون قفسه انداختم و در  
پرتو نور کم‌رنگ چراغ رومیزی عناوین: عبری، لاتین،  
و یونانی جلب توجه‌ام را نمود. در آن هنگام آشنای من  
بر روی زمین دراز کشیده بود و بنظر می‌رسید که برای  
انجام کاری خود را آماده می‌سازد.

پس از مدتی صدا زد: «بیا حالا کمی تمرین فلسفه بافی

می‌کنیم باین ترتیب که بر روی زمین دراز می‌کشیم و در سکوت به تفکر خواهیم پرداخت.»

سپس قطعه کاغذی را با کبریت آتش زد و بر روی هیزم های داخل بخاری انداخت آنگاه شروع به اضافه نمودن هیزم ها کرد و آتش را تندتر نمود. من درکنار وی بر روی قالی پاره‌ای دراز کشیدم و مانند او مجذوب آتش درون بخاری شدم هر دو مدتی به شعله‌های آتش و سوختن هیزم ها که با پیچ و تاب می‌سوختند و سپس آهسته و آرام بر روی یکدیگر می‌ریختند خیره شدیم و ساعات خوبی را باین ترتیب سپری کردیم.

همانطور که به شعله‌های آتش، چشم دوخته بود آهسته زیر لب گفت: «پرستش آتش از هیچ نظر عمل احمقانه‌ای بنظر نمی‌رسد.»

آنوقت هر دو سکوت کردیم. من مبهوت به تصاویری که درمیان دود و خاکستر ساخته می‌شد نگاه می‌کردم. یکباره دوستم تکه‌ای کندر به میان آتش سرخ انداخت. شعله آتش که روبه خاموشی می‌رفت ناگهان بلند شد و من در میان آن پرنده‌ای را که مانند عقاب، سرطلائی داشت دیدم و به دنبال آن درمیان رشته‌های طلائی و درهمی که از جرقه‌های آتش هنگام خاموشی پدیدار گشت، حروف الفبا، چهره‌ها، حرکات صورت‌ها، حیوانات و اشکال گیاهان، کرم‌ها، و مارها را می‌دیدم. وقتی از رویای خاطرات خود بیدار شدم دوستم را دیدم که دستش را بر زیرچانه خود گذارده و باتمرکز تعجب آمیزی به خاکسترها خیره شده است.

آهسته گفتم: «حالا من باید بروم.» وی جواب داد:  
«بسیار خوب. خداحافظ.»

اما از جای بلند نشد و از آنجا که چراغ‌ها خاموش بود  
من مجبور شدم کورمال، کورمال در میان اتاق‌ها و راهرو-  
های آن خانه قدیمی راه‌خود را پیدا نمایم. وقتی به‌خیابان  
رسیدم مدتی در مقابل خانه‌اش ایستادم و به آن نگاه کردم.  
در پشت پنجره‌ها هیچ نشانه‌ای از روشنائی دیده نمی‌شد  
و تنها يك لامپ گازی در بیرون در ورودی بود که در زیر  
نور ضعیف آن و بر روی يك صفحه كوچك فلزی حروف  
«پیستوریوس کشیش»<sup>۵</sup> نوشته شده بود.

وقتی به خانه رسیدم و پس از شام در اطاق كوچكم  
نشستم، آنگاه درباره آنچه که بین من و دوستم گذشته بود  
شروع به تفکر کردم. بیاد آوردم که حتی شش کلمه هم  
بین ما رد و بدل نشد و هیچ چیز درباره آبراکس و یا  
پیستوریوس از او نشنیدم، اما در هر حال از ملاقات با  
وی راضی بودم، زیرا قول داده بود که در آینده قطعه‌ای  
عالی از موسیقیدان و ارگ‌زن قدیمی بوکستهود<sup>۶</sup> برای  
من بنوازد.

ارگ‌زدن پیستوریوس، اولین درس را آن زمان که ما  
با هم در مقابل آتش و بر روی زمین دراز کشیده بودیم،  
بدون اینکه متوجه شده باشم بمن داده بود و این باعث  
تقویت اعتماد و استعدادی شد که من همواره مالک آن بودم  
اما هیچگاه فرصت پرورش آنرا نیافته بودم. حالا کم‌کم

۵- Pistorius : پیستوریوس.

۶- بوکستهود Dietrich-Buxthude ارگ‌نواز آلمانی.

احساس می‌کردم که معنی آن برایم روشن‌تر و روشن‌تر می‌شود.

از زمان طفولیت من همواره علاقه زیادی نسبت به اشکال عجیب و غریبی که در طبیعت وجود دارد احساس می‌کردم و بدون اینکه آنها را تجربه و آزمایش نمایم تحت تأثیر جاذبه و پیغام غیر مستقیم آنها قرار می‌گرفتم. ریشه‌های بلند درختان، رگه‌های رنگی صخره‌ها، لکه‌های شناور روغن بر روی آب، ترک‌های روی شیشه‌ها، تمام اینها چیزهایی بودند که همیشه مرا متوجه خود می‌کردند پیش از هرچیز آب و آتش و دود، ابرها، گرد و غبار و مخصوصاً دایره‌های نورانی و ذرات پیچیده رنگی‌ها که هنگام بستن چشمانم آنها را می‌دیدم برایم جالب بودند. پس از اولین ملاقات با پیستوریوس دوباره تمام آن‌خاطرات پیادم آمد و شادی عجیبی وجودم را فراگرفت. این احساس از آنشب پس از تماشای آتش در من افزون‌تر شد. احساسی که بطور قابل ملاحظه‌ای تسلی بخش و آموزنده بود.

این تجربه‌ای بود که بر تجربه‌های قبلی‌ام در راه رسیدن به هدف من اضافه می‌شد، مشاهده تصاویر عجیب و غیرمنطقی که درباره آنها توضیح دادم همواره یک نوع احساس هم‌آهنگی بین روح ما و اراده‌ای که مسئول ساختن اشکال است بوجود می‌آورد. از این رو این فکر مارا وسوسه می‌کند که خود را خالق و آفریدگار این تصاویر بدانیم احساس می‌کنیم که مرزهای موجود بین ما و طبیعت می‌لرزند و فرو می‌ریزند و مایا حالتی از تفکر آشنا می‌شویم که در آن حالت دیگر قادر به تشخیص این فرضیه که خطوط

موجود در چشم ما ناشی از تصاویر دریافتی خارج است، یا از تخیلات درونی ما سرچشمه می‌گیرد نیستیم در هیچ تمرین دیگری نیز کشف این مطلب آنقدر ساده نیست که تعیین کند میزان خلاقیت ما چه مقدار می‌باشد و تا چه اندازه روح ما در آفرینش دائمی دنیا شرکت دارد. با مقیاس وسیع‌تر قدرتی که در وجود ما می‌باشد همان‌خدائی است که در طبیعت فعالیت می‌کند. بنابراین اگر دنیای خارجی ویران شود هر يك از ما قادر است که دوباره آنرا بسازد زیرا تمام کوه‌ها، نهرها، درختان، برگها، ریشه‌ها و شکوفه‌ها و هر شکل دیگری که در طبیعت وجود دارد انعکاسی از درون ما می‌باشد و از روحی سرچشمه می‌گیرد که گرچه دربی‌نهایت قرار دارد و پنهان است اما بصورت نیروی عشق و خلاقیت در ما متجلی می‌شود.

سالها بعد تأیید این نکته را در یکی از کتاب‌های لئوناردو داوینچی<sup>۷</sup> خواندم که می‌گفت: «چقدر زیبا و عمیق است نگاه کردن به دیواری که مردم بر روی آن تف کرده‌اند». بنظر می‌رسد که داوینچی از لکه‌های مرطوب روی دیوار همان استنباطی را داشته است که من و پیستوریوس از مشاهده آتش داشتیم.

در ملاقات بعدی نوازنده ارگ اینطور توضیح داد: «ما همواره محدودیت‌های زیادی برای شخصیت خود قائل هستیم و فقط آنچه را که شخصاً تجربه کرده‌ایم برای خودمان می‌شناسیم درحالی‌که هر يك از ما در موجودیت تمام دنیا سهیم می‌باشد. درست همانطور که تمام درجات

۷- Leonard Davinci لئوناردو داوینچی نقاش ایتالیائی.

تکاملی زیستی از ماهی‌ها و حتی خیلی قبل از آن گرفته تا به انسان در بدن هر کدام از ما طی می‌شود، در روح ما نیز تفکرات و احساسات کلیه انسان‌ها زیست می‌کند و تکامل می‌یابند. روح تمام شیاطین و خدایانی که در بین چینی‌ها، یونانی‌ها، و کفار مورد پرستش بوده‌اند بصورت امکانات آرزوها، و گریزها در درون هر يك از ما به حیات و رشد خود ادامه می‌دهند. اگر تمام انسانها از بین بروند و فقط يك کودک معمولی که تعلیم و آموزش نیز ندیده است باقی بماند همین کودک می‌تواند دوره تکاملی اشیاء را کشف نموده، دوباره خدایان، شیاطین، بهشت، احکام، فرامین و کلیه کتاب‌های مقدس جدید و قدیم و همه چیز را تهیه نماید.»

با حالت اعتراض گفتم: «همه این حرفها درست، اما پس ارزش فردی چیست و چه می‌باشد؟ اگر تمام این مراحل قبلا در ما تکمیل شده است ما بسوی چه هدفی می‌رویم؟» پیستوریوس آمرانه فریاد زد: «بس کن!» داشتن آگاهی درباره موجودیت دنیا با تحمل کردن دنیا تفاوت زیاد دارد. يك دیوانه ممکن است منعکس کننده افکار افلاطون باشد. يك دانشجوی جوان و زاهد مدرسه علوم دینی ممکن است درباره روابط عمیق مذهبی مانند زرتشت<sup>۱</sup> و یا دانشمندان علوم الهی<sup>۲</sup> اندیشه کند، اما نسبت به قدرت‌های انسانی وجود خویش بی‌اطلاع باشد در اینصورت تا زمانی که ناآگاه است با درخت، سنگ و یا حیوان تفاوتی ندارد. اما

۹- Zoroaster : زرتشت.

۸- Gnostics : علوم الهی.



وقتی اولین جرعه این دانش در وجود او روشن شود می-توانیم او را انسان بدانیم. تمام این موجودات دوپا که در خیابان راه می‌روند یا طفل نه ماهه خود را در شکم حمل می‌کنند الزاماً انسان نمی‌باشند. بسیاری از آنها هنوز ماهی، گوسفند، کرم، و یا زالو هستند و بسیاری دیگر هنوز مورچه یا زنبور می‌باشند. گرچه استعداد و امکانات انسانی در آنها وجود دارد اما آنها از موجودیت این قدرت بی‌خبر هستند و آنرا نمی‌شناسند فقط کسانی که می‌دانند چگونه امکانات و استعداد انسانی را بصورت يك قسمت از آگاهی و معرفت وجود خویش سازند انسان نام دارند. این زمینه کلی مطالعات ما با یکدیگر بود. درحقیقت هیچکدام از آنها چیز تازه‌ای بر دانش من اضافه نمی‌کرد و مطلب خارق‌العاده‌ای نبود. اما حتی مبتذل‌ترین آنها آرام و بطور دائم بر روی يك نقطه معین در درون من ضربه می‌زد. آنها اندیشه‌هایی بودند که بمن کمک کردند تا به افکار خود شکل دهم. پوسته خود را بشکنم. صدف اطراف را سوراخ کنم و از آن خارج شوم. از هر مرحله که بیرون می‌آمدم گردنم را کمی بالاتر می‌گرفتم، احساس آزادی بیشتری می‌نمودم و در نهایت پرندۀ شکاری‌ام سر زیبا و طلائی خود را از صدف دنیای خاکی بیرون می‌آورد.

ما اغلب خواب‌هایمان را برای یکدیگر تعریف می‌کردیم و پیستوریوس قادر بود که آنها را تعبیر و تفسیر نماید. در این مورد يك نمونه قابل ملاحظه را کاملاً بیاد دارم. خواب دیدم که پرواز می‌کنم اما هیچ تسلط و اراده‌ای بر خود نداشتم و در فضا معلق بودم. احساسی که در حین

پرواز داشتم ابتدا خوشی و شمع بود اما وقتی خود را ناتوان و بی‌قدرت، معلق در فضا و ارتفاع زیاد دیدم خیلی زود این احساس به ترس مبدل گشت. پس از آن کشف کردم که می‌توانم صعود خود را با حبس کردن و سپس آزاد کردن نفس تنظیم نمایم.

پیستوریوس اینگونه توضیح داد: «نیروئی که ترا قادر به پرواز می‌سازد بزرگترین میراث انسانی است که همه ما آنرا دارا می‌باشیم و آن احساس ارتباطی است که هر فرد با منبع قدرت دارد. احساسی که درعین حال ترسناک و خطرناک می‌باشد. از اینرو اکثریت مردم از ابراز هر عقیده‌ای درباره پرواز صرف‌نظر می‌کنند و ترجیح می‌دهند که عاقلانه در امتداد جاده گردش نموده و مقررات عمومی را رعایت کنند. اما شما با این مردم تفاوت دارید و مانند يك انسان شجاع دارای هدف‌های بالاتری هستید. نگاه کن! شما موفق به کشف این معجزه می‌شوید که با افزودن يك سکان يك نیروی کوچک و ظریف بر قدرت عظیمی که شما را بطرف جلو می‌برد تدریجاً بر خود و بر آن قدرت بزرگ تسلط یابید و این فوق‌العاده است. بدون این سکان شما مانند يك دیوانه خود را در فضا معلق کرده‌اید زیرا اشخاص دیوانه نسبت به مردمان عادی که در پیاده‌رو گردش می‌کنند از احساس پیش‌بینی عمیق‌تری بهره‌مند می‌باشند. اما فاقد سکان و کلیدی هستند که آنها را در آن ورطه هدایت نماید. شما سینکلر! شما کارهائی را انجام می‌دهید که نمی‌دانید چگونه از عهده برآمده‌اید. شما از يك عضو جدید استفاده می‌کنید، از يك تنظیم‌کننده تنفس که نشان

می‌دهد چقدر اعماق روح از اختیار و ارادهٔ جسم خارج است. روح شما از وجود این تنظیم‌کننده بی‌اطلاع است. این تنظیم‌کننده در حقیقت يك عضو قدیمی است که هزاران سال زندگی کرده است. این عضو همان بادکنک شنا است که در ماهی‌ها باعث احساس تعادل می‌شود و در نزد بعضی از انواع عجیب ماهیان که مربوط به دورهٔ ماقبل تاریخ می‌باشند این بادکنک شنا بجای ریه عمل می‌کند و شبیه به همان ریه‌ای است که شما در حین پروازهای خود در خواب استفاده کردید.»

در تعقیب این توضیحات پیستوریوس يك کتاب جانور-شناسی را که در آن اشکال و نام‌های مختلف این ماهی‌های قدیمی کشیده شده بود بمن داد و من از مشاهده تصاویر و خواندن کتاب نسبت به فعالیت‌هایی که از دوران اولیهٔ تکامل در وجودم رخ داده است آگاه شدم. آنگاه لرنش مخصوصی را در درونم احساس کردم و بفکر فرو رفتم.



## یعقوب و فرشته<sup>۱</sup>

این غیرممکن است تا آنچه راکه من، از آن موسیقی‌دان عجیب، دربارهٔ آبراکس آموختم بطور اختصار توضیح دهم. لیکن مهمترین آنها گامی بود که بسوی خودشناسی برداشتم. در آن زمان هیجده سال داشتم ولی نسبت به سن خود جوانی غیر معمولی بودم و از بسیاری جهات زودرس و بالغ بنظر می‌آمدم. از طرفی دیگر در مورد خیلی مسائل نا بالغ و بی دفاع بودم. بطوریکه گاهی اوقات از مقایسه خود با سایر مردم احساس غرور و رضایت داشتم و گاهی مأیوس بودم و رنج می‌کشیدم. بعضی مواقع احساس می‌کردم که یک نابغه هستم و زمانی دیگر مطمئن می‌شدم که نیمه دیوانه‌ام. برای شرکت در شادی‌ها و لذات زندگی و همچنین پیوستن به خوشحالی‌های دوستانم ناموفق بودم و احساس می‌کردم که از تمام آنها جدا می‌باشم. از این رو دچار اضطراب می‌شدم و خود را سرزنش می‌کردم. بصورتی در ماوراء امید می‌زیستم که گوئی از زندگی کردن محروم می‌باشم. پیستوریوس که خود نیز آدم عجیبی بود، شجاعت و جلیب احترام را بمن یاد داد. او به گفتار من ارج می‌نهاد و رؤیایها و خیالات مرا جدی تلقی می‌کرد. دربارهٔ آنها بحث

---

۱- یاکوب Jacob منظور ماجرای یعقوب و فرشتهٔ آسمانی که از داستانهای کتاب مقدس می‌باشد.

می نمود و آنها را سرمشق زندگی ام می ساخت.

روزی بمن گفت: «تو موسیقی را از آن جهت که با اخلاقیات رابطه ای ندارد دوست می داری منم برای این عقیده هستم. اما مواظب باش تا خود از جمله پیروان اخلاق نشوی، خودت را با مردم مقایسه نکن، اگر طبیعت ترا خفاش خلق کرده است، سعی نکن تا از خود یک شتر مرغ بسازی. بنظرم از اینکه راهی را جدا از اکثریت طی می نمائی ناراحت هستی. اما این درست نیست به آتش نگاه کن، به ابرها خیره شو، و بمحض اینکه واقعه ای در شرف وقوع را احساس کردی و صداهای درونی ات بسا تو شروع به گفتگو نمودند، به آنها تسلیم شو! از خود سؤال مکن که آیا آنچه را انجام می دهی مورد تأیید آموزگاران و پدرت هست یا نه. آیا خداوند آن را دوست دارد یا نه. زیرا که تعقیب این مسیر، باعث نابودی ات خواهد شد. این مسیر متعلق به عابر پیاده است و در انتهای آن تو سنگ می شوی. سینکлер عزیزم، خدای ما آبراکس می باشد. او در درون خود هم دنیای روشنائی و هم دنیای تاریکی را شامل می شود، و به افکار و رؤیاهایت اعتراض نمی کند. بخاطر داشته باش هر لحظه که تو انسانی عادی و بی تقصیر شوی، او بمنظور یافتن مسیری جدید که افکار خود را در آن جهت هدایت کند، ترا ترك می کند و بسوی دیگری می رود.»

در میان تمام رؤیاها، رؤیای عاشقانه ام بیش از همه تکرار می شد. دائماً خواب می دیدم که پس از ورود به خانه قدیمی و عبور از مقابل «نشان» خانوادگی، مادر بسویم می آید، اما بمحض اینکه من می خواهم او را در آغوش

بگیرم چهره‌اش، بصورت موجودی بزرگ که دو حالت نر و ماده را توأمأ دارا می‌باشد، تغییر می‌نماید و با جذابیت و کشش فوق‌العاده‌ای مرا بسوی خود می‌کشاند. قادر نبودم تا این رؤیا را برای دوستم، توضیح دهم پس از آنکه همه چیز را برایش گفته بودم، سعی داشتم تا آنرا بصورت يك راز برای خود حفظ نمایم. آن‌کنج خلوت من، راه فرار من و پناه من بود.

هر وقت غمگین می‌شدم، از پیستوریوس خواهش می‌کردم تا آهنگ پاسا‌ک‌گلیای<sup>۲</sup> بوکستهدود را برایم بنوازد. هنگام شب، در تاریکی و سکوت کلیسا و در این موسیقی عجیب و گویا که بیان‌کننده زندگی و واقعیت خودش بود گم می‌شدم. شنیدن آن، برایم لذت فراوانی در برداشت، و مرا آماده می‌ساخت تا بتوانم به صداهای درونی خود جواب دهم.

گاهی اوقات وقتی نواختن ارگ را به پایان می‌رسانید هر دو با هم ساکت می‌نشستیم و روشنائی کمرنگ روز را که آهسته محو می‌شد از پنجره گوتیک<sup>۳</sup> کلیسا نگاه می‌کردیم.

یکبار پیستوریوس بمن گفت.

«این مسخره نیست که من بگویم دانشجوی علوم دینی بوده‌ام؟ این گفته که هدف من کشیش شدن بوده است فقط يك اشتباه جمله‌بندی است، زیرا من خیلی پیش، حتی قبل از شناختن آبراکس خود را در اختیار جهووا قرار داده‌ام.

2- Passacaglia

۳- Cothigue : يك نوع معماری فرانسوی است.

البته تمام مذاهب خوب هستند. هر مذهبی زیبایی مخصوص به خود را دارد، آنگاه که شما بعنوان يك زائر به مکه می‌روید و یا در مراسم آئین مسیحیت شرکت می‌کنید، تمام این آداب و رسوم، برای روح مذهب است.

گفتم: «اما شما می‌توانستید کشیش بشوید.»

پاسخ داد: «نه سینکلر. چون در این صورت نمی‌توانستم با خود صادق باشم.

مذهب ما شبیه به هیچ مذهب دیگری نیست، گوئی دانش، خالص است. شاید می‌توانستم يك کشیش کاتولیک باشم، اما هرگز نمی‌توانستم کشیش پروتستان بشوم. چند مؤمن را می‌شناسم که آنها فقط به معنی ظاهری چسبیده‌اند. من نمی‌توانم به آنها بگویم که برای من، مسیح فقط يك شخص نیست، بلکه او يك قهرمان، يك افسانه، و تصویر عظیمی است بر دیوار ابدیت، که انسانها می‌توانند نقش خود را بر آن ببینند. من به آنهایی که به کلیسا می‌روند تا به موعظه‌های کشیش گوش دهند، همه چیز را مطابق آداب و سنن انجام دهند، و با اصطلاح انجام وظیفه نمایند چه بگویم؟ می‌گوئی آنها را بسوی مذهب، ارشادکنم؟ هیچ علاقه‌ای به این کار ندارم، کشیش واقعی سعی نمی‌کند مردم را هدایت کند، او فقط می‌خواهد در میان مؤمنین و برادران خویش زندگی کند. او فقط می‌خواهد، بیان‌کننده احساساتی باشد که مردم با آن، خدایان را می‌سازند.»

مدتی مکث کرد و سپس چنین ادامه داد: «دوست عزیزم عقیده‌ای که ما بر آن، نام آبراکس نهاده‌ایم، بسیار خوب



است، این بهترین عقیده‌ها است. اما هنوز مانند طفلی شیرخواره می‌باشد و بال و پر نگرفته است. متأسفانه مذهب ما يك مذهب منزوی است. مذهب واقعی باید آئین، علاقمندی، سرمستی، جشن، عیش و شادی و راز و رمز مخصوص به خود را داشته باشد.»

با تردید پرسیدم: «آیا فرد نمی‌تواند در انزوا و یا محدوده‌ای معین رموز و اصول دین را بجا آورد؟»

پاسخ داد: «بلی. این امکان وجود دارد. من مدتی دراز است که همینطور عبادت می‌کنم. آداب دین را بصورتی انجام می‌دهم که اگر دیگران از آن آگاه شوند سالها مرا زندانی خواهند کرد و البته می‌دانم که این روش صحیح نیست.»

ناگهان محکم بر روی شانه‌هایم کوبید و فریاد زد: «مرد جوان تو هم برای خودت اسرار و رموزی داری. من مطمئن هستم که بعضی رؤیاهای خود را از من پنهان می‌کنی. نمی‌خواهم آنها را بدانم، اما فقط این را می‌گویم که به رؤیاهای خود زندگی ببخش، و برای آنها محراب‌هایی برپا کن. گرچه این راه حل کاملی نیست اما بهر حال يك راه است. فقط گذشت زمان نشان خواهد داد که آیا من و تو یا دیگری قادر به تجدید ساختمان دنیا خواهیم بود یا نه؟ اما این را می‌دانم که ما باید این افکار را مرتباً در خود زنده نگهداریم و گرنه در انجام آنها موفق نخواهیم شد. تصورش را بکن، تو هیجده سال سن داری، اما دنبال‌زنهای خیابان نمی‌روی. بدون تردید، آرزوها و رؤیاهائی راجع به عشق، در فکر تو وجود دارد. از آنها وحشت مکن و باور

داشته باش که آنها بهترین چیزهایی است که تو داری. وقتی من در سن کنونی تو بودم بسیاری موفقیت‌ها را به دلیل وحشت از رؤیاهای خود از دست دادم. کسیکه آبراکس رامی‌شناسد، دیگر نباید وحشت کند. او می‌تواند بدون وا همه و هراس، مطمئن باشد هرچیز که روح بدان تمایل دارد هرگز ممنوع نخواهد بود.»

با تعجب معترض شدم و گفتم: «اما انسان نمی‌تواند هر آنچه که به فکرش خطور می‌کند، انجام دهد، یا شخصی را که دشمن او است به قتل برساند.»

پیستوریوس، يك قدم جلوتر آمد و گفت:

«در شرایط بخصوصی، حتی آنرا نیز می‌توان انجام داد. گرچه در بسیاری موارد این عمل صرفاً يك خطا است و منظور من نیز این نیست که تو یسادگی هرچه را در فکرت می‌گذرد انجام دهی، اما نباید جنبه‌های خوب چنین عقایدی را، به دلیل ضد اخلاق بودن آنها نادیده گرفت. بجای اینکه خودت و یا دیگری را به صلیب میخکوب نمائی، می‌توانی يك پیاله می‌بیاد راز فداکاری بنوشی<sup>۴</sup>. گذشته از اینها، حتی می‌توانی نسبت به تمایلات و غرائز خود با احترام و عشق رفتار نمائی. آنوقت است که مفهوم واقعی آنها برایت آشکار خواهد شد، و متوجه می‌شوی که همگی دارای معنی می‌باشند. اگر در آینده مطلبی کاملاً احمقانه و یا شیطانی به فکر تو رسید و احساس کردی دلت می‌خواهد کسی را به قتل برسانی و یا مرتکب شرارت بشوی، يك لحظه تأمل کن

۴- منظور پیاله شرابی است که مسیح در شام آخر، آنرا خون خویش توصیف کرد.

و پیاد داشته باش که آنچه در خیال تو است، آبراکس می-باشد. کسیکه تو می خواهی او را به قتل برسانی آقای فلانی و بهمانی نیست او یک بهانه است، او یک نیرنگ است. در حقیقت دشمن در وجود خود است و چیزی در درون تو موجب نفرت شده است، هرچه تو را تحریک می کند در همان زمان در درون تو زیست می نماید.»

قادر نبودم به او پاسخ دهم. هرگز پیستوریوس اینچنین عمیق بر روح من اثر نگذاشته بود، آنچه در عجیب ترین شکل خود، مرا تکان می داد، شباهت، بین گفته های پیستوریوس، و سخنان دمیان بود، که سالهای درازی آنها را با خود حمل کرده بودم.

پیستوریوس با آرامش ادامه داد: «آنچه در دنیای خارج می بینیم انعکاس چیزهائی است که در درون ما می باشد، در ماوراء دنیای درونی ما، هیچ واقعیتی وجود ندارد، بسیاری مردم، دنیای خارج را حقیقی می پندارند و در نتیجه برای بیان درون خود دچار شکست می شوند. البته تا وقتیکه انسان حقیقت را نداند می تواند با خرسندی مسیر اکثریت را تعقیب نماید اما وقتی نسبت به واقعیت شناخت حاصل کند، باید راه مشکل خود را طی کند، نه راه ساده و آسانی که اکثریت می پیمایند. خوب دیگر حرف بس است بهتر است برویم.»

چند روز بعد در یک غروب سرد و طوفانی، وی را مست و خراب، در خم کوچه ای ملاقات کردم. قبل از آن، دوبار بدون نتیجه در انتظارش و قتم سپری شده بود، از آن رو، آنشب از دیدنش خوشحال شدم و تضمیم گرفتم

صدایش کنم، اما بنظرم رسید که وی متوجه حضور من نشده است. چشمانش با برق اعجاب آوری می درخشید و گوئی به صدای ناشناسی در دوردست‌ها پاسخ می داد. طرز راه رفتن آزاد و سریع او چنین می نمود که شبح سبکیالی را با ریسمانی نامرئی به جلو می کشند. اندوهگین و متفکر بسوی خانه و رؤیاهای خود بازگشتم.

با خود گفتم: پس او اینگونه دنیا را در خود تجدید می کند، اما بلافاصله احساس کردم که این روش صحیح اندیشیدن دربارهٔ مسائل نمی باشد، بلکه بی ارزش است و به موعظه می ماند، از این گذشته من دربارهٔ رؤیاهای او چه می دانستم؟ شاید راهی که وی در حال مستی طی می کرد، مطمئن تر از مسیر ناشناخته‌ای بود که من در حال اضطراب، آزمایش می کردم.

اغلب هنگام ساعات تفریح بین دو کلاس درس، یکی از همکلاسی‌هایم را که من هرگز با او توجه نداشتم مشتاق صحبت کردن با خود می دیدم. وی پسری بود کوچک اندام و ظریف با موهائی به رنگ قرمز که در سیما و رفتارش حالتی عجیب به چشم می خورد. یک روز عصر وقتی به خانه باز می گشتم او را در راهرو، منتظر خود دیدم. هنگامیکه از مقابلش عبور کردم، بیه دنیال من روانه شد. از او پرسیدم:

«آیا با من کاری دارید؟»

با شرمساری پاسخ داد: «فقط می خواهم با شما صحبت کنم، آیا می توانیم کمی با هم راه برویم؟»  
با هم پراه افتادیم، احساس کردم که بسیار مضطرب

است و دستهایش می‌لرزد.

ناگهان از من پرسید: «آیا شما احضار ارواح می‌کنید؟»  
در حالیکه می‌خندیدیم گفتم: «نه کنوار، بهیچوجه. چه  
چیز باعث ایجاد این فکر در تو بوده است؟»

«پس آیا صوفی هستید؟»

«نه، اینطور نیست!»

«آه، اینقدر مرموز مباش! من مطمئن هستم که چیز  
بخصوصی در مورد تو وجود دارد، این را می‌توانم در  
چشمانت بخوانم، کاملاً مطمئن هستم که شما با ارواح  
رابطه دارید، سینکلر، این سؤال من بعلت کنجکاوی نیست،  
من فقط یک جستجوگر تنها هستم.»

در حالیکه او را تشویق می‌کردم گفتم: «من بتو گوش  
می‌دهم، هرچه می‌خواهی بگو، اما درباره ارواح هیچ چیز  
نمی‌توانم، من در رؤیاهای خود زندگی می‌کنم و این چیزی  
است که تو هم آنرا احساس کرده‌ای، لیکن تفاوت من با  
سایرین این است که آنها در رؤیاهای دیگران بسر می‌برند،  
من در رؤیاهای خودم زندگی می‌کنم.»

زیر لب زمزمه کرد: «بلی! شاید درست می‌گوئید ولی  
سوالی که در اینجا مطرح است این است که شما در چه  
رؤیائی بسر می‌برید، آیا تا بحال درباره شعبده بازی چیزی  
شنیده‌اید؟»

«نه.»

نمی‌توانستم ادعا کنم که شنیده‌ام.

«از راه شعبده بازی می‌توان بر خود تسلط داشت و حتی  
با افسونگری زندگی جاویدان را ادامه داد.»

«از او پرسیدم» آیا تا بحال چنین تجربه‌ای داشته‌ای؟»  
ابتدا از پاسخ به کنجکاوی و سئوالات من اگراه داشت،  
اما وقتی براه خود ادامه دادم، برگشت و آنچه که در دل  
داشت بر زبان آورد و گفت:

«من، وقتی در بستر هستم و میل دارم که بیه خواب  
بروم و یا زمانی که می‌خواهم تمرکز فکر داشته باشم،  
تمرینی را باین ترتیب شروع می‌کنم. ابتدا به يك موضوع  
یا يك لغت، یا يك اسم و یا شكل هندسی، آنقدر فکر می‌—  
کنم تا آن فکر در داخل مغزم نفوذ کرده و احساس می‌کنم  
که بصورت قسمتی از مغز من درآمده است، آنوقت به تفکر  
ادامه می‌دهم تا تمام وجودم در داخل آن موضوع احاطه  
می‌شود و دیگر هیچ چیز نمی‌تواند آرامش مرا برهم‌زند.»  
تقریباً از آنچه که منظور وی بود عقیده مبهمی داشتم،  
اما متوجه شدم که در دلش چیز دیگری است که او را  
هیجان‌زده و ناآرام کرده است. از این‌رو سعی می‌کردم قبل  
از آنکه سئوال‌اتش را مطرح کند من باحضور ذهن از او  
پرسش نمایم تا بتواند راحت‌تر صحبت کند.

با بیقراری پرسید: «آیا شما هنوز پاکدامن و پرهیزگار  
هستید؟»

«از چه نظر؟ از نظر جنسی؟»

«بلی! من تا دو سال پیش پرهیزگار بودم امامی دانید...»

آیا شما؟ تا بحال با زنی رابطه داشته‌اید؟»

گفتم: «نه! من زن مناسب خود را هنوز پیدا نکرده‌ام.»

پرسید: «اگر زن مناسب خود را پیدا کنید، با او خواهی

خواهید؟»

با تمسخر پاسخ دادم: «بلی البتہ. اگر او مغالطه نباشد.»

«آه، پس شما در مسیر گناه قدم برمی‌دارید. زیرا تکامل نیروهای درونی، فقط در شرایطی ممکن است، که شما کاملاً باتقوی باشید و این کاری است که از دو سال و نیم پیش، من انجام داده‌ام، و بسیار مشکل است، بطوریکه گاهی اوقات احساس می‌کنم قادر به ادامه آن نمی‌باشم.»

«کنوار، بمن گوش کن، تصور نمی‌کنم پرهیزگاری تا به آن درجه اهمیت داشته باشد.»

بالحنی اعتراض‌آمیز گفت: «بلی، همه همین را می‌گویند، اما من از تو چنین انتظاری را نداشتم، کسی که می‌خواهد مسیر روحانیت را تعقیب نماید باید مطلقاً پاک باشد.»

«بسیار خوب، تو این کار را انجام بده، اما من درک نمی‌کنم چرا شخصی که غرائز جنسی خود را نادیده می‌گیرد پاک‌تر از دیگری می‌نماید. آیا تو می‌توانی احساسات جنسی خود را از اندیشه‌ها و رؤیاهایت مجزا نمائی؟»

مآیوسانه نگاهی بمن انداخت و گفت:

«نه. حقیقتاً نه. اما خدایا آخرین اجتناب‌ناپذیر است. شبها را با رؤیاهائی می‌گذرانم که روزها می‌ترسم حتی درباره آن‌ها تفکر کنم. رؤیاهائی وحشتناک!»

گفته‌های پیستوریوس بخاطر آمد و حقیقت سخنانش را احساس کردم. اما قادر به بازگویی آنها برای کنوار نبودم. حتی نصیحتی که ناشی از تجربیات شخصی خودم باشد برای پیشنهاد به او نداشتم، از این‌رو شرمنده از

اینکه چیزی برای گفتن به دوست خود ندارم سکوت اختیار کردم.

کنوار ناله کنان گفت: «همه چیز را امتحان کرده‌ام. آب‌سرد، برف، ورزش دویدن. اما هیچکدام ثمری نداشتند. هر شب رؤیاهائی که حق دیدن آنها را ندارم مرا بیدار می‌کنند و مطلب و حشتناک‌تر اینکه تدریجاً پیشرفت‌هائی را که در زمینه روحانیت به آنها نائل گردیده‌ام از دست می‌دهم. دیگر قادر به تمرکز افکار خود نیستم و حتی نمی‌توانم بخوابم. اغلب سراسر شب را بیدار می‌مانم. اما بالاخره دست از مبارزه برمی‌دارم و تسلیم آلودگی‌هایم می‌شوم. از این‌رو احساس می‌کنم من قابل نکوهش‌تر از کسی هستم که هرگز مبارزه نکرده است. آیا متوجه منظور من می‌شوید؟»

نمی‌دانستم چه جواب دهم، با سر اشاره کردم: «بلی!..» او خسته‌ام کرده بود گرچه ناامیدی‌اش مرا تحت تأثیر قرار نداده بود اما احساس می‌کردم قادر نیستم او را یاری دهم. بالاخره خسته و ناامید پرسید:

«پس تو هیچ چیز برای کمک بمن نمی‌توانی بگوئی؟ مطلقاً. هیچ چیز؟ اما باید راهی وجود داشته باشد.»

«هیچ چیز نمی‌توانم بگویم کنوار، همان‌طور که هیچکس نتوانست مرا یاری دهد، تو باید بخودت تکیه کنی و سپس از فرمان درونی‌ات اطاعت نمائی، هیچ راه دیگری وجود ندارد، اگر تو نتوانی برای خودت راهی پیدا کنی هرگز قادر نخواهی بود روح کسی را درک نمائی.»

پسر جوان ابتدا ناامیدانه ساکت شد، چشمانش را



برق نفرت فراگرفته بود، سپس فریاد زد: «تو يك مقدس خوش ظاهر هستی. تو که مانند مردان عاقل رفتار می کنی، گناہانی انجام می دهی. و مانند من و دیگران در کثافت غوطه ور هستی تو هم خوک هستی... همه ما خوک هستیم.» او را تنها گذاردم و براه افتادم. دو سه قدم به دنبال من دوید. مدتی مردد ایستاد و سپس فرار کرد. احساس می کردم بیمار هستم. مخلوطی از انزجار و تنفر وجودم را فراگرفته بود و تا زمانی که به خانه و اطاق کوچک خود رسیدم نتوانستم از آن احساسات گنگ، رهائی یابم. در خانه تصاویری را که داشتم در اطراف اطاقم چیدم و دوباره با اشتیاقی فراوان، خود را به دست رؤیاهایم سپردم. باز رؤیاهای درمقابلم ظاهر شدند، و درمیان آنها نشان خانوادگی، مادرم، و آن زن غریبه ای که چهره اش را می توانستم بوضوح و روشنی ببینم و نقاشی کنم آشکار گشتند.

چند روز بعد وقتی نقاشی هائی را که در عالم عجیب و ناخودآگاه خود کشیده بودم کامل کردم. آنها را به دیوار آویختم و چراغ مطالعه را در مقابل آنها قرار دادم و همانطور که باید در برابر يك روح بایستم و با آن مبارزه کنم، در برابرشان ایستادم. تصویر این صورت نیز شبیه به همان تصویر اولیه بود. شبیه به دوستم دمیان، و از بعضی جهات شبیه به خودم بود. با چشمانی که یکی از آنها بالاتر از دیگری بنظر می رسید و با نگاهی سرنوشت ساز بمن خیره گشته بود.

وقتی در مقابل تصویر ایستادم، خون در رگهایم منجمد

گريدید، مدتی او را مورد سؤال قرار دادم و گاهی نیز وی را نوازش کردم، زمانی او را متهم نمودم و زمانی ديگر برايش دعا خواندم. او را مادر خطاب کردم، به او نام عشق شیرین دادم، اما گاهی نیز وی را فاجشه و هرجائی خواندم. او را آبراکس صدا نمودم و در همان زمان حرفهای پیستوریوس و یا شاید میان را بیاد آوردم. البته بخاطر نداشتم که این سخنان را در چه زمانی گفته بود، اما احساس می‌کردم که دوباره آنها را می‌شنوم. سخنانی که داستان کشتی گرفتن يعقوب و فرشته را بیاد من می‌آوردند. «ترا رها نخواهم کرد مگر آنکه مرا ببخشی.»

در برابر هر يك از سخنان من چهرهٔ تصویری تغییر می‌یافت. گاهی روشن می‌شد و می‌درخشید، زمانی تاریک می‌گشت و مژگان کبودش بر روی چشمان بی‌فروغ و بی‌نور او می‌افتاد. دوباره چشم‌هایش را باز می‌کرد و عاشقانه نگاه می‌کرد. او يك زن بود، يك مرد بود، يك دختر، يك بچهٔ كوچك، و يك حیوان بود. سپس آهسته محو شد و بصورت نقطه‌ای كوچك درآمد. اما باز دوباره زنده و روشن گردید. در انتها به يك میل قوی و غیر قابل مقاومت درونی تسلیم شدم و چشمانم را بر هم گذاردم. تصویر را روشن‌تر و قوی‌تر از همیشه در درونم می‌دیدم. می‌خواستم خود را در مقابلش بر زمین افکنم. اما او از من جدا نشد، زیرا به گونه‌ای در وجودم نقش بسته بود که قادر به ترك وی نبودم. گوئی درست خود من بود.

در همین لحظه ناگهان صدائی قوی، مانند صدای غرش طوفان‌های بهاری، به گوشم رسید. از وحشتی عجیب و

غیر قابل توصیف، درونم شروع به لرزیدن کرد. ستارگان در برابر چشمانم نور می‌پاشیدند و خاطرات فراموش شده کودکی و حتی خاطراتی که به قبل از آن زمان تعلق داشتند بسرعت از پر ابرم می‌گذشتند. بنظر می‌رسید که این خاطرات یکبار دیگر تمام زندگی‌ام را همراه بنا عمیق‌ترین تجربیات آن که با گذشته و آینده متوقف نمی‌شوند تکرار می‌کردند. آنها حتی آینده را نیز مجسم می‌نمودند. مرا از زمان حال جدا می‌کردند و بسوی زندگی جدیدی که بصورت فوق‌العاده‌ای روشن و خیره‌کننده بود می‌کشیدند. اما بزودی دیگر نتوانستم حتی یک بار دیگر آن خاطرات را دوباره به یاد آوردم.

نیمه شب درحالی‌که با لباس پر روی تختخواب افتاده بودم، ناگهان از خواب عمیقی بیدار شدم. احساس نمودم که باید مطلب مهمی را به خاطر آورم. چراغ را روشن کردم و تدریجاً حافظه‌ام را باز یافتم. اما ساعات گذشته کاملاً از یادم رفته بود. در جستجوی تصویری پرآمدم. بر روی دیوار نبود. بر روی میز هم نبود بصورتی مبهم بنظرم رسید که آنرا سوزانده‌ام و یا شاید هم در رؤیای خود و بر روی کف دستهایم آنها را سوزانده و سپس خاکسترش را خورده‌ام.

احساس ناآرامی وجودم را فراگرفته بود. کلامم را بر سرگذاردم و درحالی‌که از خانه می‌گریختم در امتداد کوچه براه افتادم. قدرتی مانند تندباد مرا بسوی جلو هدایت می‌کرد. کوچه‌ها را پشت‌سرگذاردم و از میدان‌های بسیاری عبور کردم. به نوای ساز دوستم که از درون آن کلیسای

تاریک شنیده می شد گوش فراداده و کورکورانه در جستجوی چیزی که نمی دانستم چیست برای خود ادامه دام. آنگاه از محلی که فاحشه خانه ها در آنجا برپا شده بود عبور کردم. هنوز چند پنجره روشن اینطرف و آنطرف دیده می شد. کمی دورتر چندین ساختمان جدید و یک رشته عمارت آجری که قسمتی از آنها را برف خاکستری رنگ پوشانده بود بچشم می خوردند. من همچنان تحت تأثیر نیروی غریب و مانند اشخاصی که در خواب راه می روند سرگردان از این محلات می گذشتم. در آن موقع یاد خانه متروکی افتادم که در آنجا برای اولین تسویه حساب مالی، با شکنجه گر خود، کرومر ملاقات کرده بودم. اکنون در این شب تاریک ساختمان مشابهی که در آن، مانند دهانی باز، گشوده مانده بود، در برابرم قرار داشت و مرا به درون خود می کشانید، چاره دیگری نداشتم. میلی خطوط مقاومت مرا درهم شکسته بود. درحالی که پاهایم را بر روی سنگ ها و آشغال ها می کشیدم، گیج و سرگردان داخل شدم، بوی رطوبت سرد که از سوی آجرهای شکسته والوارهای چوب می آمد فضائی غم انگیز ایجاد کرده بود و بجز لکه خاکستری روشن یک تپه شنی همه چیز در تاریکی فرو رفته بود.

در این موقع صدای ناله ای وحشت زده به گوشم رسید که می گفت: «برای خاطر خدا سینکلر، بگو از کجا میایی؟»

موهای سرم از وحشت راست ایستاده بود. در میان تاریکی هیکل لاغر کنوار، دوست مدرسه ام را که مانند یک روح در برابرم قرار داشت شناختم.

با حالتی پریشان پرسید: «چگونه به اینجا آمدی؟»

چگونه توانستی مرا پیدا کنی؟  
متوجه منظور او نشدم و گفتم:  
«من در جستجوی تو نبودم.»

کلمات آنقدر سخت بر لبانم جاری می‌شد که گوئی دهانم  
یخ بسته بود. کنوار، بمن خیره شد و پرسید:  
«تو در جستجوی من نبودی؟»

«نه! کسی مرا به اینجا کشانده است. آیا تو مرا صدا  
کردی؟ تو باید مرا صدا کرده باشی. در این وقت از شب،  
اینجا چکار می‌کنی؟»  
او مرا محکم در آغوش گرفت.

«بلی! شب است، اما بزودی صبح فرا خواهد رسید،  
آه، سینکلر، چقدر عالی است که تو مرا فراموش نکرده‌ای،  
پس آیا ممکن است مرا ببخشی؟»  
«برای چی؟»

«آه عزیزم. رفتار من نفرت‌انگیز بود.»  
فقط در این وقت بود که گفتگوهایمان را بخاطر آوردم.  
شاید پنج یا شش روز پیش از این مکالمه انجام شده بود.  
اما بنظرم می‌رسید که از آن زمان تا بحال يك عمر گذشته  
است. اکنون همه چیز روشن شده بود. نه فقط آنچه بین ما  
گذشته بود، بلکه دلیل آمدن کنوار به آنجا و کشش من بسوی  
آن مکان، همه برایم معلوم بود.

«کنوار، آیا تو قصد خودکشی داشته‌ای؟»  
«بلی! این قصد را داشتم. اما نمی‌دانم که آیا موفق  
می‌شدم یا نه می‌خواستم تا صبح صبر کنم.»  
او را به فضای آزاد کشانیدم. اولین نشانه‌های صبح

در افق بطرز باور نکردنی سرد و غم‌انگیز بود.

بازوی پسرک را در دست گرفتم و به او گفتم: «حالا برو خانه، و به هیچکس هیچ چیز نگو. تو در جاده‌ای نادریست قدم گذارده بودی، جاده‌ای کاذب! ما آن خوک‌هائی که درباره آنها صحبت می‌کردید نیستیم. ما انسان هستیم، ما خدایان را می‌سازیم، با آنها به جنگ می‌پردازیم و آنها ما را می‌بخشایند.»

بقیه راه را در سکوت گذرانندیم تا اینکه بالاخره از هم جدا شدیم. وقتی به خانه رسیدم، روز شده بود.

بهترین ساعات اقامت در سن . . . . . مواقعی بود که با پیستوریوس، در کنار ارگک و یادرمقابل آتش می‌گذرانندیم. با هم متن یونانی را که در مورد آبراکس، بود، می‌خواندیم. من به اقتباس از ترجمه «ودا»<sup>۵</sup> که توسط وی خواندمی‌شد گوش می‌دادم و او نیایش «ام» مقدس را بمن می‌آموخت. اما این فقط رموز پیچیده مذهبی نبود که روح مرا تغذیه می‌نمود، بلکه برعکس پیشرفت در شناخت نفس خود و افزایش ایمان به رؤیاها، انکار، الهامات غیبی خودم و اطلاع از قدرتی بود که در روح من وجود داشت.

با پیستوریوس، کاملاً تفاهم داشتم. فقط کافی بود که افکارم را بر روی او متمرکز نمایم و سپس مطمئن باشم که بزودی خود او و یا هر پیغامی را از جانب او دریافت خواهم کرد. همانطور که از میان سؤال می‌کردم می‌توانستم بدون حضور پیستوریوس، در مورد هر چیز از

۵- ودا Vedas کتاب مقدس برهمنیان.

۶- ام Om ذات اکمل - خدا.

وی پرسش نمایم. تنها کافی بود وی را مجسم نمایم و با ایجاد تمرکز بر روی افکارم، سؤالات خود را تنظیم کنم. آنگاه تمام قدرت روانی‌ای که در آن سؤالات ایجاد کرده بودم بصورت نیروئی بسوی من باز می‌گشت و پاسخ می‌گفت. اما این فقط شخص پیستوریوس، و یا دمیان نبود که در برابر من مجسم می‌شد، بلکه خودم نیز می‌بایست در برابر تصویر نقاشی رؤیائی‌ام، تصویر نیمه‌نسر، نیمه ماده و شیطانی‌ام حضور می‌یافتم. حالا او دیگر منحصر به رؤیای من نمی‌شد و یا فقط بر روی کاغذ ترسیم نمی‌گردید، بلکه او در وجود من مانند تحقق يك آرزو و نقشی قوی از خود من زیست می‌کرد. روابط من با کنوار، همان شخصی که می‌خواست خودکشی نماید اکنون بصورتی عجیب و یا حتی گاهی اوقات خنده‌دار شکل گرفته بود. از آنشب که من بسوی او فرستاده شده بودم. او مانند سگ و یا خدمتکاری با وفا با چشمان بسته از من اطاعت می‌کرد و کوشش می‌نمود تا زندگی‌اش را با من مرتبط نماید. اغلب با درخواست‌ها و سؤالات اعجاب‌آوری نزد من می‌آمد گاهی از من می‌خواست تا ارواح را ببیند و یا اینکه رموز احضار آنها را یاد بگیرد و زمانی که با او اطمینان می‌دادم من اسرار این نوع کارها را نمی‌دانم از اعتماد به گفته‌هایم امتناع می‌ورزید زیرا تصور می‌کرد که من برای انجام هرگونه کاری توانائی لازم را دارا می‌باشم. اما يك مطلب عجیب در مورد وی وجود داشت و آن این بود که اغلب وقتی مشغول حل مسئله و یا مشکلی بودم با او برخورد می‌کردم و در آن حالت عقاید و پیشنهادهایش کلید معما و راه حل

مشکل من می‌شد گاهی اوقات موی دماغ و مزاحم من بود و باعث می‌شد که او را با تحکم از خود برانم. در عین حال اغلب این احساس را داشتم که او بسوی من فرستاده شده است و هرآنچه که به وی می‌دادم دوباره در مقیاسی افزون‌تر بطرف خودم باز می‌گشت. بهر حال او نیز به گونه‌ای راهنما و ره‌گشای من بود و همچنین کتابها و نوشتجات بی‌ارزش وی که رستگاری و نجات خود را در آنها می‌دید بیشتر از حد تصورم برایم آموزنده و مفید واقع شدند.

چندی بعد بدون خدا حافظی رسمی کنوار، از زندگی‌ام خارج شد. این موضوع در مورد پیستوریوس، کاملاً برعکس بود و در اواخر دوران مدرسه و درس... من هنوز در تجربه‌ی مخصوصی با او سهیم بودم.

حتی برای بی‌گناه‌ترین موجودات انسانی حداقل يك یا دوبار تجربه‌ی مواجهه با کشمکش حاصل از اعتقاد به اصول پرهیزگاری قابل ستایش و پارسائی و حق‌شناسی ممکن گردیده است، زود یا دیر هرکس می‌بایست روزی برای جدائی از پدر و آموزگاران خود قدم بردارد. هرکس می‌بایست سختی حاصل از تنهائی را تجربه نماید. حتی اگر تحمل این رنج برای بسیاری افراد آنقدر دشوار باشد که مجبور شوند خیلی زود دوباره به اجتماع بازگردند. من نیز از والدینم، از دنیای آنها، از کودکی‌ام و دنیای روشنائی، یکباره جدا نشدم، بلکه کم‌کم و تقریباً بطور غیر محسوس از آنها دور گردیدم. بطوریکه علی‌رغم درد و رنج و تأسف بسیار هنگام ساعات غم‌انگیز ملاقات با خانواده بطور اساسی دل‌تنگ نبودم و رنج این جدائی برایم



قابل تحمل بود. در این دوران من به خودم می‌فکرتم که در وقتى که ما از روی میل و اراده نسبت به کسی احترام و عشق می‌ورزیم، وقتى که نه از روی عادت بلکه بنا به خواسته قلبی خودمان با کسی دوستی می‌کنیم، اگر ناگهان متوجه شویم که بطور طبیعی مایل به جدائی از او یعنی کسی که دوستش داریم می‌باشیم آن زمانى بسیار تلخ و وحشتناک است. در آن وقت لغاتی مانند «بیوفائی» و «حق ناشناسی» مانند آهن داغ بر روی افکار شخصی که بصورتى ارزشمند به رفتار اخلاقى خود مغرور است اثر می‌کند و قلب وحشتزده او تمایل دارد تا به دشت تقوى کودکانه بازگردد بدون اینکه باور کند این جدائی باید انجام گیرد و این قید باید گسسته شود.

با پیشرفت زمان در شناسائی بدون قید و شرطى که نسبت به رهبرى پیستوریوس داشتم تردیدهاى بوجود آمده بود. اگر چه مشاورت با او، روش‌ها و تدابیری که بکار می‌گرفت، دوستى ما و آسایشی که برایم فراهم آورده بود همه از حیاتی ترین تجربیات دوران جوانیم بودند. بوسیله او خداوند با من صحبت کرده بود، رؤیاهایم با لبان وی تعبیر و تفسیر شده بود. و او موجب گردیده بود که ایمان و عقاید من اصلاح و تجدید نظر گردد. اما افسوس کم‌کم از افزایش يك نوع مخالفت در درون خود نسبت به وی آگاه می‌شدم. او روشی آموزگارمنش در رفتار خود نشان می‌داد و من احساس می‌کردم که فقط قسبى از روح مرا می‌شناسد. در این دوران من به خودم می‌فکرتم که برای جدائی نه صحنه مجادله‌ای، و نه هیچ‌گونه

مشاجره و مخالفتی پیش نیامد. حتی بمنظور ترك يكديگر توافقی نیز بین ما انجام نگرفت. فقط در يك لحظه من جمله‌ای ساده ادا کردم و آنگاه سرابی رنگین، بین ما خرد شد و فرو ریخت.

در حقیقت مدتی بود که با احساس واقعه‌ای در شرف وقوع از جدائی‌مان آگاه و غمگین بودم تا اینکه در يك روز یکشنبه در اطاق مطالعه او این موضوع شکل قطعی بخود گرفت ما در کنار آتش بر روی زمین دراز کشیده بودیم و او درباره اشکال و اسرار مذاهب مختلف و قدرت هر يك از آنها در آینده که مدتی بود افکار وی را بخود مشغول کرده بود صحبت می‌کرد. این موضوعات بیشتر حس کنجکاوی مرا ارضاء می‌نمود تا اینکه بعنوان واقعیاتی جاندار و حیاتی مطرح باشند. مطالبی که بیشتر جنبه تعلیم و تربیت داشت و مانند جستجوی کسل‌کننده در بین ویرانه‌های يك زندگی و دنیای قدیمی بود. یکبار به نسبت به تمام این مسائل، این افسانه‌های اساطیری و این بازی با آداب و رسوم و عقاید مذهبی احساس انزجاری در من پیدا شد.

ناگهان همراه با شیطنتی که برای خودم نیز تعجیبی توأم با وحشت در بر داشت گفتم: «پیستوریوس! تو باید يك رؤیا، يك رؤیای واقعی را که هنگام شب مشاهده کرده‌ای برای من تعریف نمائی، از تمام حرفهای تو بوی لعنتی عتیقه و کهنه‌گی به مشام می‌رسد.»

هرگز قبلا با او این چنین صحبت نکرده بودم. از این رو بلافاصله شرمی توأم با ترس بر من مستولی شد و احساس کردم با تیری که بسوی وی پرتاب کرده‌ام قلبش سوراخ

گشته است. اما این تیری بود که در اسلحه‌خانه او تهیه شده بود، فقط حالا تیزتر گشته و بوسیله من بسویش باز می‌گشت. این سرزنشی بود که من بارها با لحنی تمسخرآمیز شنیده بودم.

یکباره ساکت شد. آنوقت من با هراس به او خیره‌شدم و احساس کردم که بطور وحشتناکی رنگ از صورتش پریده است.

پس از يك مكث طولانی و ناراحت‌کننده تکه‌ای هیزم بر روی آتش افکند و با لحنی آرام گفت: «تو کاملاً راست می‌گوئی سینکلر. تو پسری با هوش هستی و از این پس من دیگر با این مطالب آشغال و کهنه، مزاحمت نخواهم شد.»  
 نزدیک بود گریه کنم. می‌خواستم شجاعانه از وی عذرخواهی نمایم، تقاضای بخشش نمایم، و او را از محبت و سپاسگزاری عمیق خود مطمئن سازم. اما با اینکه لغات بر روی لبانم می‌نشست قادر به بیان آنها نبودم. همانطور ساکت بر روی زمین دراز کشیدم و در سکوت به آتش‌خیره شدم. او نیز مانند من ساکت بود و آتش را که رفته رفته خاموش می‌گردید می‌نگریست. هرشعله آتش که خاموش می‌شد و می‌مرد گوئی چیزی زیبا، عمیق و غیرقابل برگشت برای همیشه ناپدید می‌شد.

بالاخره افسرده و دل‌شکسته با صدائی خشک و گرفته و مانند اینکه از روی داستان مسلسل مجله مطلبی را می‌خوانم. لغاتی احمقانه و بی‌معنی، بی‌اراده بر روی لبانم جاری شد و گفتم: «پستورپوس، از این می‌ترسم که تو منظور مرا درست درک نکرده باشی.»

پیستوریوس، گفت: «من منظور ترا کاملاً درک کردم. تو درست می‌گوئی.» آنگاه لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد: «تو همانقدر درست می‌گوئی که هر مردی حق دارد در مقابل دیگری درست بگوید.»

صدائی در درون من فریاد زد نه، نه، من اشتباه می‌کنم. اما نتوانستم آنرا با صدای بلند بیان نمایم. می‌دانستم با جمله‌ای که گفتم، بر روی نقطه ضعف اصلی او، نقطه دردناک او، و بر روی زخم او دست گذاشته‌ام. من جائی را آزمایش کرده بودم که خودش به آن اطمینان نداشت. آرمان وی کهنه بود. او یک احساساتی و جستجو کننده‌ای در گذشته‌ها بود. ناگهان متوجه شدم آنچه که پیستوریوس برای من بود و بمن داده بود هرگز قادر نبود برای خود باشد و به خود بدهد. او راهی را بمن نشان داده بود که حتی خودش، راهنما، می‌بایست آنرا ترک نماید.

فقط خدا می‌دانست که چگونه آن کلمات بر لبان من جاری شده است، هرگز خیال نداشتم آنها را با چنین حالت خفت‌آوری بیان نمایم. و هیچوقت اثر مصیبت‌بار آنرا پیش‌بینی نکرده بودم. من بدون آگاهی در مورد اهمیت آنچه که می‌گویم، تسلیم یک تحریک مبهم شیطانی گشته بودم و او تقصیر سرنوشت و ثدائم‌کاری مرا بعنوان قضاوتی در مورد خود محسوب کرده بود.

در آن زمان چقدر آرزو داشتم که ناگهیان خشمگین گردد، از خود دفاع کند، و بمن پرخاش نماید. اما او هیچیک از این کارها را نکرد و همه چیز را بعهده خودم واگذار

نمود. اگر می‌توانست حتماً می‌خندید اما میزان جراحی که باو وارد آورده بودم این کار را غیرممکن ساخته بود. با قبول این ضربه از طرف شاگرد ناسپاس و بی‌احتیاط خود، با سکوت و خودداری از بیان احساسات، با پذیرفتن آنچه که بی‌اراده بیان کرده بودم، تصویر مرا در چشمان خودم زشت و نفرت‌انگیز جلوه‌گر ساخته و بی‌خردی مرا هزاران بار بزرگتر در برابرم نمایان کرده بود. وقتی ضربه را وارد می‌کردم بر این خیال بودم که مردی خشن و مجرب را نشانه گرفته‌ام. اما حالا انسانی آرام، بی‌دفاع، و موجودی متحمل را می‌دیدم که بدون اعتراض تسلیم گردیده بود.

مدتی دراز در برابر روشنائی ضعیف آتشی که روبه خاموشی می‌رفت باقی ماندیم. آتشی که اشکال مختلف شعله‌هایش ساعات گرانبها و سرشار از شادمانی گذشته را بخاطر می‌آورد و موجب می‌گردید بیشتر و بیشتر خود را مرهون پیستوریوس بدانم. بالاخره نتوانستم آن شرایط را تحمل کنم. از جای برخاستم و براه افتادم. مدتی در کنار در اتاق ایستادم. زمانی دراز را در کنار پلکان تاریک سپری کردم و مدتی نیز با این امید که او بمن ملحق خواهد شد در خارج از خانه منتظر ماندم. بالاخره با قدم‌هائی سنگین براه افتادم و تا شب، ساعتها در میان شهر، اطراف شهر، جنگل‌ها، و گردشگاه‌ها پرسه زدم. در همان وقت بود که برای اولین بار نشان قاپیل را بر روی پیشانی‌ام احساس کردم و از وجود آن آگاه شدم. تمام افکارم در جهت اتهام به خودم و دفاع از پیستوریوس شکل می‌گرفت اما درانتها

نتیجه‌ای کاملاً معکوس بیار می‌آورد زیرا علی‌رغم تأسف، بخاطر سخنان شتاب‌زده‌ام، احساس می‌کردم آنچه گفته‌بودم، حقیقت داشت. اکنون برای اولین بار پیستوریوس، را درک می‌کردم و قادر بودم تا به تمام آرزوها و تمایلات او جامه عمل بپوشانم او می‌خواست يك كشييش باشد، مظاهری تازه خلق نماید، مذهب جدیدی را اعلام کند، طرح‌نویسی برای جنبش ارائه دهد و آنرا با عشق و فداکاری تقدیم کند، اما انجام این‌کار در ماوراء قدرت‌وی قرار داشت. دانش‌وی درباره‌ روزگار قدیم خیلی دقیق بود، مطالب بسیاری درباره مصر، هندوستان، میترا و آبراکس می‌دانست لیکن او در گذشته‌ها سیر می‌کرد و آگاهی‌وی محدود به مظاهری بود که دنیا آنها را قبلا شناسائی کرده بود. او خود نیز می‌دانست که هر چیز تازه باید واقعاً تازه و متفاوت باشد. درحقیقت می‌بایست از درون خاک سرچشمه گیرد نه اینکه موزه‌ها و کتابخانه‌ها آنرا ارائه دهند، شاید همان‌گونه که در مورد من عمل کرده بود، قصد‌وی کمک به مردان در راه رسیدن به خود بود، نه اینکه خدایانی جدید و پیغامسی ناگفته فراهم آورد.

در اینجا بود که حقیقت را مانند شعله‌ای سوزان در درون خود احساس کردم. این حقیقت را که برای هرکس در زندگی نقشی وجود دارد اما در همان حال نمی‌تواند این نقش را به دلخواه انتخاب‌کند و با آن هرگونه که مایل است رفتار نماید. هیچکس حق ندارد تا خدایانی جدید بخواهد یا اینکه بخواهد به دنیا چنین چیزهائی عرضه کند. در اینجا فقط يك وظیفه برای مرد وجود دارد و آن

وظیفه این است که ثابت قدم باشد و مسیر به خود رسیدن را با سعی و کوشش جستجو نماید. این کشف که میوه تجربه جدائی از پیستوریوس بود عمیقاً مرا تکان داد بخاطر آمدن که اغلب با تصاویری راجع به آینده بازی کرده بودم و درباره نقشی که امکان داشت در آینده بعنوان يك شاعر، يك پیامبر، یا يك نقاش داشته باشم فکر کرده بودم. اما تمام آنها اکنون بی‌مهمه، پوچ و باطل بود. من نیز مانند هر شخص دیگری برای شعر و شاعری، موعظه و یا نقاشی کردن به این دنیا نیامده بودم زیرا اینها تمام جنبه‌های فرعی مأموریت انسان است. برای هرکس فقط يك شغل حقیقی وجود دارد و آن یافتن راهی برای رسیدن به خود می‌باشد. این تکامل می‌تواند در مسیر زندگی يك شاعر، يك دیوانه، يك پیامبر، و یا يك جانی صورت گیرد. در انتها این موضوع اصلاً محاسبه نمی‌شود و بسه شخص ارتباطی ندارد. مأموریت واقعی او که برای انتخاب آن اراده‌ای ندارد همان کشف سرنوشت خویشتن و تلاش در جهت تکمیل آن است. جدا از این راه هر فعالیت دیگری فقط يك زندگی ناقص است، ترس از درون خویشتن، کوششی بمنظور گریز، و فراری در جهت آرمان‌های جماعت می‌باشد. این تصویر جدید با حالتی مقدس و با هیبتی که ایجاد ترس می‌نمود در برابرم ایستاد. تصویری از يك حقیقت که هزاران بار به فکرم خطور کرده بود و شاید اغلب آنرا بیان نیز کرده بودم، اما اکنون برای اولین بار فرصت یافتم تا آنرا امتحان نمایم و دریافتم که از دیدگاه طبیعت، من يك تجربه، يك آزمایش، آزمایشی ناشناخته

هستم که بمنظور مقاصدی جدید و شاید هم بدون هیچ مقصودی انجام گرفته است. تنها حرفه من این است که به طبیعت فرصت دهم تا به انجام این آزمایش نائل آید. و احساس کند که خواسته او در درون من تحقق می پذیرد.

تنهایی احساسی بود که از قبل خیلی خوب آنرا می شناختم اما اکنون احساس می کردم که تنهایی عمیق تری نیز وجود دارد و آن یک نوع تنهایی غیر قابل اجتناب بود. در جهت التیام ناراحتی ها و رفع اختلاف با پیستور یوس هیچ اقدامی نکردم و گرچه شکل رابطه ما تغییر کرده بود، لیکن هنوز ما دوست یکدیگر باقی مانده بودیم. فقط یک بار در فرصتی به آن ماجرا اشاره کردیم باین ترتیب که او گفت: «تومی دانی من آرزو داشتم کشیش بشوم. از همه اینها بالاتر می خواستم کشیش مذهب جدیدی باشم که به هر دوی ما الهام شده است. من هرگز قادر به اجرای این نقش نخواهم بود و این مطلب را مدت درازی است که می دانستم لیکن حاضر به قبول آن نبودم. اکنون قصد دارم نوع دیگری از خدمات مذهبی را عهده دار شوم. شاید بوسیله ارگت، موسیقی یا بوسائل دیگری، اما بهر حال همیشه باید در اطرافم مظاهر زیبایی و تقدس یافت شوند. ارگت، موسیقی، مظاهر، اسرار، و افسانه ها، من به این چیزها احتیاج دارم و نمی توانم از آنها کناره گیری کنم. این نقطه ضعف من است و می دانم که نباید چنین آرزوهائی داشته باشم. آرزوهائی که جنبه تجمل پرستی و ضعف دارند. صحیح تر و عاقلانه تر این است که من بدون احتیاط و بطور کامل در اختیار سرنوشت قرار گیرم. اما این کار از



من ساخته نیست. این تنها کاری است که قادر به انجام آن نیستم. شاید تو بتوانی، زیرا کار مشکلی است. این واقعاً تنها کار مشکلی است که وجود دارد. من اغلب در این مورد تفکر کرده‌ام. اما می‌ترسم زیرا قادر به انجام آن نیستم. چطور می‌توانم اینقدر تنها و عریان استقامت کنم. من سگی ضعیف و بیچاره هستم که محتاج گرما و غذا می‌باشد و به آسایشی که هم‌جواری با هم‌جنسان به او می‌دهد احتیاج دارد. مردی هستم که حقیقتاً هیچ‌چیز در ماوراء سرنوشت خود نمی‌خواهد. همسایگانی در کنار او نیستند. او کاملاً تنها است و هیچ‌چیز جز دنیائی سرد در اطراف خود ندارد. او عیسی در باغ جتسمن می‌باشد. شهادتی بوده‌اند که اجازه دادند آنها را به صلیب بکشند. اما آنان نیز قهرمان و بنده‌هائی رها شده نبوده‌اند. زیرا چیزی صمیمی و آشنا می‌خواستند. آنها برای خود مظاهری داشته‌اند. آرمان‌هائی داشته‌اند. اما مردمی که سرنوشت خود را تعقیب می‌کنند نه مظهری، نه آرمانی، نه توازشی، و نه آسایشی دارند. و باز هم هنوز این مسیری است که هر فرد باید تعقیب نماید. مردمی مانند من و تو بسیار تنها می‌باشند. ولی ما هنوز یکدیگر را داریم، ما هنوز رضایت پنهانی از تفاوت داشتن، از مقاومت کردن، از طلب کردن آنچه که غیر معمولی است را دارا می‌باشیم. اما کسی که می‌خواهد تمامی راه را طی کند باید نه انقلابی باشد نه نمونه، و نه شهید. این کار در ماوراء تصور قرار دارد.

بلی، این کار در ماوراء تصور است. اما می‌توان

در باره اش رو یا ساخت آنرا احساس کرد و پیشی بینی نمود. گاهی اوقات وقتی که برای ساعتی کاملاً تنها هستم می‌توانم تجربه مختصری در این مورد انجام دهم. در چنین مواقعی به خود نگاه می‌کنم و تصویر سرنوشتم را در چشمانی خیره می‌بینم. آنها پر از خرد پر از دیوانگی است آنها می‌توانند سرشار از درخشش عشق یا لبریز از نکبت شیطان باشند. در هر حال یکسان است، زیرا شما نمی‌توانید چیزی را انتخاب نمائید، یا چیزی را بخواهید بجز خودت، یا سرنوشت خودت. که در این سفر پیستوریوس راهنمای من بود.

در آن دوران من مانند مردی کور در اطراف مرگردان بودم. طوفان در درونم طغیان می‌کرد. در هر قدم که بر می‌داشتم خطری نهفته بود. هیچ چیز در برابرم وجود نداشت مگر سیاهی ناپیمودنی که در آن تمام جاده‌ها پایان می‌پذیرفت و گم می‌شد. در درون خود تصویر رهبری را می‌دیدم که شبیه به دمیان بود و در چشمان او سرنوشت من خوانده می‌شد.

بر روی قطعه‌ای کاغذ نوشتم «رهبرم مرا ترك کرده است. من در تاریکی مطلق ایستاده‌ام. قادر نیستم به تنهایی قدم بردارم. مرا یاری کن.»

می‌خواستم پیغام را برای دمیان بفرستم. اما از انجام آن خودداری کردم. هر بار که به انجام این کار مصمم می‌شدم آنرا عملی مبتنی بر ضعف و بی‌معنی می‌دیدم. اما دعای کوتاهی را که می‌دانستم آهسته زیر لب می‌خواندم و در تمام لحظات آن دعا، مرا همراهی می‌نمود.

احساس می‌کردم کم‌کم معنی دعا خواندن را درک می‌کنم. روزهای مدرسه تمام شده بود. من تصمیم داشتم برای تعطیلات به مسافرتی که پدرم نقشه آنرا طراحی کرده بود بروم و پس از آن به دانشگاه وارد شوم اما هنوز نمی‌دانستم چه رشته‌ای را انتخاب خواهم کرد. اجازه داشتم يك دوره تحصیلی در رشته فلسفه را بگذرانم. اما موضوعات دیگر نیز بهمان خوبی مرا راضی می‌نمود.



## حوا

يك بار هنگام تعطیلات موفق شدم خانه‌ای را که سالها قبل دمیان و مادرش در آن زندگی می‌کردند ببینم. پیرزنی در باغ گردش می‌کرد، با او صحبت کردم و دریافتم که خانه متعلق به اوست. جویای حال خانواده دمیان شدم. وی آنها را خیلی خوب بخاطر داشت. اما نمی‌دانست که در حال حاضر کجا زندگی می‌کنند. وقتی مرا نسبت به آنان علاقمند دید به داخل خانه هدایت کرد، آنگاه آلبومی را که جلد چرمی داشت درآورد و عکسی از مادر دمیان به من نشان داد، قبلا او را بسختی در خاطر داشتم، اما اکنون که تصویر کوچکش را برابر خود می‌دیدم احساس می‌کردم، که قلبم از طپش ایستاده است، او تصویر رؤیاهای من بود، این او بود: بلند با چهره‌ای تقریباً مردانه، شبیه به پسرش. اما، صفات مشخصه مادرانه. سخت‌گیری و حساسیت، زیبایی و جذابیت، را نیز دارا بود. او زیبا و دست نیافتنی، مادر و اهریمن، معشوقه و سرنوشت بود، امکان اشتباه در مورد وی وجود نداشت.

کشف این مطلب که تصویر رؤیاهای من واقعاً در روی کره زمین زیست می‌کند، مانند يك معجزه خارق‌العاده، بر من اثر گذاشت. پس زنی با نشانه‌های او واقعاً وجود

دارد. زنی که سرنوشت مرا طراحی می‌کرد. او کجا بود؟ کجا؟ او مادر دمیان بود.

بلافاصله پس از این حادثه به مسافرت رفتم. مسافرتی عجیب! با بیقراری از يك محل به محل دیگر می‌رفتم و هوس‌های درونی‌ام را پاسخ می‌گفتم. همواره به دنبال این زن بودم. بعضی روزها ملاقات با هرکسی تصویر او را در خاطرم زنده می‌کرد، انعکاسی از او بود، شبیه به او بود، و مرا اغوا می‌کرد. در جستجویش کوچه‌ها و شهرهای غریب، ایستگاه‌های راه آهن، ایستگاه قطار، همه‌جا را با حالتی آشفته‌طی می‌کردم. اما بعضی روزها بنظر می‌رسید که جستجوهایم بی‌مفیده بوده است. آنگاه درکنار يك گردشگاه، يك باغ، یا يك اتاق انتظار می‌نشستم و در خود فرو می‌رفتم و سپس سعی می‌کردم به تصویر چهره‌ای که از او داشتم زندگی دهم. اما تصویرش بسادگی معومی شد. دیگر خواب به چشمانم راه نمی‌یافت و فقط هنگام مسافرت با قطار و زمانی که از میان سرزمین‌های ناشناخته می‌گذشتم چرت کوتاهی می‌زدم. یکبار در زوریخ، زنی مرا تعقیب کرد. زنی زیبا بود و کمی گستاخ‌بنظر می‌رسید. بسختی نگاهی اجمالی با او انداختم. اما او بسادگی و مانند هوا، سبکبال مرا تعقیب می‌کرد. در آن لحظه مرگ را بر توجه به زنی دیگر ترجیح می‌دادم.

احساس می‌کردم که سرنوشتم مرا بسوی جلومی‌راند. از اینکه قادر به انجام هیچ‌کار نبودم، بی‌طاقت و دیوانه شده بودم. یکبار در يك ایستگاه که تصور می‌کنم اینسبروک بود و در کنار پنجره قطاری که تازه برای افتاده بود، زنی

را دیدم که یاد حوا را در خاطر من زنده کرد. روزهای زیادی را در آنجا با بدبختی سپری کردم، بالاخره یکشب در رؤیایم او را دیدم. ناگهان از خواب پریدم و درحالیکه از جستجوهای بیهوده خویش شرمند بودم، افسرده و دل شکسته راه برگشت به خانه را در پیش گرفتم.

چند هفته بعد بعنوان یکی از اعضای دانشگاه هر... ثبت نام کردم. همه چیز در نظرم مایوس کننده بود. دوره تاریخ فلسفه که در آن شرکت می کردم مانند فعالیت های دانشجویان، خشک و کلیشه شده بود. همه طبق یک طرح کلی و یکسان رفتار می کردند و شادمانی زیادی که بر چهره های پسرانه دانشجویان دیده می شد، بنظر من خالی و مصنوعی می آمد. اما من آزاد بودم! و تمام روز از آن من بود. صلح و آرامش در خانه قدیمی و کهنه ای که خارج شهر کرایه کرده بودم، برقرار بود و من با چند جلد کتاب از آثار تیچه، زندگی می کردم. تنهایی روح او را احساس می کردم. در سرنوشتی که بدون وقفه او را بجلو می راند سهمیم بودم. همراه او در دورنچ را تحمل می کردم و از اینکه مردی بدون انعطاف، تقدیر خود را تعقیب می کند، شادمان بودم.

یکشب دیر هنگام، در شهر پرسه می زدم. باد پائیزی می وزید و من می توانستم آهنگ آواز اعضای باشگاه دانشجویان را از داخل میخانه بشنوم. از میان پنجره هایی که باز بودند، دود تنباکو مانند رشته های ابر، همراه با صدای آواز سنگین و بلندی که در عین حال هنوز خشک و بطور یکنواختی بی روح بود، شنیده می شد من در کنار

کوچه‌ای ایستاده بودم و به تمرین شادمانی جوانان که از داخل میخانه در دل شب طنین می‌انداخت گوش می‌کردم. مردم در همه جا گرد یکدیگر نشسته بودند. مردمی که از سرنوشت فرار کرده و به کنار آتش‌گرم پناه آورده بودند. دو مرد به آرامی در پشت سر من راه می‌رفتند. ناگهان مقداری از مکالمات آنها را شنیدم؟.

یکی از آنها گفت: «آیا این شبیه به خانه جوانان در دهکده سیاهپوستان نیست؟ همه چیز به همانجا شباهت دارد حتی خالکوبی که این روزها خیلی مورد توجه است. نگاه کن! این است اروپای جوان.»

صدا بطرز عجیبی بنظر آشنا می‌آمد. قبلا آنها شنیده بودم. از میان جاده‌ای تاریک در تعقیب آن دو نفر براه افتادم. یکی از آنها مردی ژاپنی، کوتاه و ظریف بود، که در زیر نور چراغ خیابان می‌توانستم لبخندی را که بر چهره زردش نشسته بود، ببینم.

دیگری دوباره شروع به صحبت کرد:

«تصور نمی‌کنم در کشور شما نیز وضع بهتر از اینجا باشد. مردمی که از یک خط مستقیم پیروی نمی‌کنند، در همه‌جا کمیاب هستند. البته قهرمان‌هایی نیز وجود دارند.»  
با هر لغتی که می‌گفت، احساسی مخلوط از شادی و ترس در درونم می‌ریخت. سخنگو را شناختم. او دمیان بود. در آن شب باد بشدت می‌وزید و من در شروع جاده‌ای تاریک دمیان و مرد ژاپنی را تعقیب می‌کردم، به حرفهای آنان گوش می‌دادم و احساس می‌کردم که صدای دمیان در گوشم طنین موسیقی را دارد. در صدایش همان آهنگ،



همان اطمینان و آرامش آشنا وجود داشت و بر روی من با همان قدرت آشنا اثر می گذاشت. حالا همه چیز درست بود، من او را یافته بودم.

وقتی آنها به انتهای کوچه ای در خارج از شهر رسیدند، مرد ژاپنی از دمیان جدا شد، در حالیکه در خانه ای را باز می کرد او را ترک نمود. وقتی من هنوز در اواسط کوچه در انتظارش بودم او را دیدم که با قامتی کشیده و گام های بلند، بطرف من می آید، قلبم بشدت شروع به طپیدن نمود، او بارانی زرد کم رنگی بر تن داشت و عصای ظریفی از بازوانش آویزان بود. بدون اینکه در حالت راه رفتن خود تغییری بدهد عملاً به نزدیک من رسیده بود. در آن موقع کلاهش را از سر برداشت و من توانستم صورت روشن و با هوش، دهان مصمم و پیشانی بلندش را ببینم.

فریاد زدم: «دمیان!»

او دستش را بطرف من دراز کرد.

«پس این تو هستی سینکلر! انتظارت را داشتم.»

«پس تو می دانی که من اینجا هستم؟»

«نه کاملاً، تا قبل از امشب ترا ندیده بودم، اما امشب

متوجه شدم که ما را تعقیب می کنی.»

«پس آیا بلافاصله مرا شناختی؟»

«البته، طبیعتاً تو تغییر کرده ای. اما هنوز بر روی

پیشانی ات نشان داری.»

«نشان؟! چه نوع نشان؟»

«سابقاً ما آنرا نشان قایبل، می نامیدیم. آیا هنوز بخاطر

می آوری؟ این علامت تو است، که همیشه آنرا همراه داشتی،

و بهمین دلیل ما با هم دوست شدیم، اما اکنون واضح تر شده است.»

«من از این موضوع آگاه نبودم. اما اکنون قبول می‌کنم. بلی! درست است، دمیان! من یکبار تصویرت را نقاشی کردم لیکن وقتی دریافتم که چقدر بتو شباهت دارد، در شگفت شدم. پس علت آن، وجود نشان می‌باشد؟»

«بلی! علت آن همین است. خوب! حالا تو دریافته‌ای که مادرم از دیدنت خیلی خوشحال خواهد شد. از شنیدن این حرف وحشت کردم.»

«مادرت؟ او اینجا است؟ اما او مرا نمی‌شناسد.»

«او ترا می‌شناسد، بدون اینکه لازم به معرفی باشد. او ترا خواهد شناخت، تو مدت زیادی ما را بی‌خبر گذاردی.»

«اغلب می‌خواستم برایت نامه بنویسم، اما نمی‌توانستم، مدتی بود احساس می‌کردم که بزودی ترا خواهم دید و بنا بر این هر روز منتظرت بودم.»

«او بازوانم را در دست گرفت و با هم در امتداد خیابان براه افتادیم. محیطی سرشار از آرامش در اطرافش بوجود آمده بود که بر روی من هم اثر می‌گذاشت.»

دوباره مانند روزهای گذشته شروع به گفتگو کردیم. روزهایی که کلاس‌های مذهبی داشتیم، و همینطور ایام غم‌انگیز تعطیلات دوباره در خاطرمان زنده شد، اما درباره فرنز کرومر و اولین رابطه خودمان هیچ چیز نگفتیم.

بدون اینکه متوجه باشم کم‌کم عناوین صحبت‌های ما بصورت عجیب و اسرارآمیز در آمد. ما در مورد مسائلی که دمیان با دوست ژاپنی‌اش صحبت کرده بود، مانند

زندگی دانشجویان و سایر چیزها گفتگو کردیم. بنظر می‌رسید که بین تمام آنچه که دمیان می‌گفت، يك اتحاد عقیدتی اساسی و درونی وجود دارد.

او دربارهٔ روح اروپا و مشخصات کیفی زمانه صحبت کرد. در تمام زمینه‌ها، او معتقد بود که: درحقیقت غرائز حیوانی است که حکومت می‌کند، و عشق و آزادی در هیچ‌جا وجود ندارد، تمام اجتماعات و گروه‌هایی مانند باشگاه‌های دانشجویی، تفریحی، و انجمن‌های دولتی، توسعهٔ اجتناب‌ناپذیر يك نوع زندگی اجتماعی است، که مبتنی بر ترس، اضطراب، و فرصت‌طلبی می‌باشد، و در درون آن راهی کهنه و درمانده برای زندگی کردن وجود دارد، که نزدیک به سقوط و انهدام می‌باشد.

دمیان گفت: «روح زندگی سادهٔ اجتماعی بسیار زیبا است. اما این چیزی نیست که اکنون در همه جا در حال شکفتگی و رشد باشد. روح اجتماعی واقعی از طریق یاری و کمک جداگانهٔ هر يك از افراد جامعه ایجاد می‌شود، و سپس بعد از مدتی شکل دنیا را تغییر می‌دهد. در حال حاضر تنها مظهر روح اجتماعی، غریزهٔ حیوانی فعال است. انسانها به آغوش یکدیگر می‌روند، زیرا از یکدیگر می‌ترسند. اشرف مخلوقات از خودش می‌ترسد. آنها بایکدیگر متشکل می‌شوند، تا در انتها از خودشان، در مقابل خودشان، دفاع کنند، چرا؟ زیرا انسان زمانی که با خودش هماهنگ نشده است می‌ترسد و قادر به شناخت خود نمی‌باشد. آنها اجتماعاتی تشکیل می‌دهند، زیرا هر کدام از عوامل ناشناخته‌ای در درون خود می‌ترسند. در عین حال

همه آنها به این امر واقف هستند که قوانین موروثی درباره زندگی دیگر اعتباری ندارد. نه دین، نه آداب و رسوم، هیچکدام منطبق با احتیاجات کنونی آنها نیست. مدت صد سال است که اروپا هیچ چیز، جز مطالعه و ساختن ماشین آلات فکر نکرده است. دقیقاً اطلاع دارند که برای کشتن يك انسان چند گرم ماده منفجره لازم است اما نمی دانند که چگونه خدا را نیایش کنند. حتی نمی دانند که چگونه خوشحال باشند و برای یکساعت خشنود و راضی بمانند. به این باشگاه دانشجویان و یا به هر محلی که مخصوص سرگرمی اشخاص ثروتمند است نگاه کن! باعث تأسف است، سینکлер عزیزم. هیچ چیز شادی آور در آنها وجود ندارد. مردمی که با این روش گردهم جمع شده اند با ترس و شرارت دست به گریبان هستند، هیچ يك از آنان به یکدیگر اعتماد ندارند، آنها به آرمان‌هایی دلخوش هستند که دیگر وجود ندارد و هرکس که آرمان جدیدی ارائه دهد سنگسار می کنند. احساس می کنم که اختلافات بزرگی در پیش است، خیلی هم زود. باور کن!، البته طبیعی است که این موضوع باعث رشد و توسعه دنیا نخواهد شد. کشتار کارخانه داران توسط کارگران و یا حمله روسیه و آلمان به یکدیگر، فقط يك تغییر در مالکیت است ولی بهر حال این اختلافات بیپایان نخواهد بود زیرا فقر آرمان‌های موجود را قابل احساس می سازد، خدایان عصر حجر جاروب می شوند و دنیا با این صورتی که امروزه متشکل شده است ویران می گردد. این واقعه چیزی است که در مقابل چشمان ما در حال وقوع پیوستن

است.»

پرسیدم: «در این میان بر سر ما چه خواهد آمد؟»  
 «ما؟ شاید ما هم همراه با بقیه چیزها منهدم شویم.  
 اما حتی در اینصورت نیز از ما سلب مسئولیت نخواهد  
 شد. در اطراف هرچه باقی بماند، در اطراف کسانی که از  
 آشوب رهایی یابند روح آینده، و نیاز بشریت آن نیازی که  
 اروپای ما با صنعت و علوم خود آنرا پنهان نموده‌اند.  
 فاش خواهد شد. آنگاه روشن می‌شود که نیاز بشریت هرگز  
 و در هیچیک از اجتماعات، دولت‌ها، ملل، باشگاه‌ها و  
 کلیساهای امروزی شناسائی نگردیده است. آنچه که طبیعت  
 از انسان‌ها می‌خواهد بر روی پیشانی افراد ممدودی نوشته  
 شده است. بر روی پیشانی تو و من، بر روی پیشانی  
 مسیح، و بر روی پیشانی نیچه، وقتی اجتماعات امروزی  
 فرو بریزند، آنگاه برای این جریانات مهم که البته هر  
 روز شکل دیگری پیدا می‌کنند مکانی ایجاد خواهد شد.»  
 در این هنگام بود که در مقابل در ورودی يك باغ  
 نزدیک به رودخانه توقف کردیم.

دمیان گفت: «اینجا مکانی است که ما زندگی می‌کنیم.  
 هر چه زودتر به ملاقات ما بیا. ما دلمان می‌خواهد شما را  
 زیاد ببینیم.» سپس یکدیگر را ترك کردیم.  
 در هوای خنک شب، سرشار از غرور و شادی راه  
 مراجعت به خانه را طی می‌نمودم. اینطرف و آنطرف  
 دانشجویان با سر و صدا و تلو تلو خوران از میان خیابانها  
 می‌گذشتند قبلا تضاد بین شادی مسخره آنها، و زندگی  
 منزوی خودم را با خواری و محرومیت احساس می‌کردم،

اما هیچگاه مانند امروز، با آرامش و اعتماد عمیق درک نکرده بودم که دنیای آنها برای من تا چه اندازه مرده و فاقد حیات می‌باشد. کارمندان سالخورده شهر خودمان بیاد آمد که با چه حسرتی از بهشت گمشده و دوران تحصیلی خود صحبت می‌کردند، و با آئین پرستشی شبیه به آئین شعرا و سایر خیال‌پرورها از خاطرات زمان کودکی خود یاد می‌کردند. همه‌جا همینطور بود. همواره از ترس اینکه مبادا درآینده نیز مسئول باقی بمانند در مکانی که به گذشته‌ها تعلق داشت «آزادی و خوشبختی» را جستجو می‌نمودند. چند صباحی می‌نوشیدند و خوشحالی می‌کردند. آنگاه به‌درون صدف خود می‌خزیدند و بصورت مردی موقر و فکور وارد خدمت دولت می‌شدند بلی! این است روح تنبلی و سستی که در میان ما و این دانشجویان احمق و عده‌ای بی‌شمار دیگر وجود دارد.

همینکه به خانه رسیدم و برای خواب آماده شدم تمام این اندیشه‌ها محو شدند، و افکارم به طرف امید بزرگی که آن روز برایم بیار آورده بود، متمرکز گردید. فردا! می‌توانستم مسافر دمیان را ببینم. بگذار دانشجویان به جشن و شادمانی مستانه خود ادامه دهند. چهره‌شان را خالکوبی کنند. دنیا به سستی و تنبلی خود ادامه دهد و نایود گردد. من تنها در انتظار مواجهه با سرنوشت خود در شکلی جدید بودم.

صبح هنگام از خوابی عمیق و طولانی برخاستم و روز جدید همراه باشکوه روزهای عید در ایام کودکی برابرم نمایان شد. تمام وجودم مملو از بیقراری، لیکن عاری از

هر نوع ترس بود. احساس می‌کردم صبح با اهمیتی در زندگی‌ام دمیده‌است. گوئی دنیا در اطرافم دگرگون‌گشته، و با شکوه و پر معنی‌شده بود، حتی باران آرام پائیزی‌نیز با شادی و موسیقی می‌بارید. برای اولین‌بار حیات در دنیای خارج، با درون من هم‌آهنگی می‌کرد و بنظرم می‌رسید در چنین روزی است که انسان جشن می‌گیرد و زنده بودن را سپاسگزاری می‌کند. هیچ‌خانه، هیچ‌پنجره، و هیچ‌چهره‌ای، در خیابان پریشانم نمی‌کرد. گوئی همه چیز همانگونه‌که باید باشد می‌بود و بدون اینکه کسالت و یکنواختی روزانه را داشته باشد. با احترام در انتظار مواجه با سرنوشت خویش است. این چهرهٔ جدیدی از من و دنیا بود. پسری کوچک در صبح عیدهای بزرگ شبیه به عید «تولد مسیح» و «شکرگذاری». پسری که فراموش کرده بود دنیا هنوز می‌تواند دوست داشتنی باشد. من به گوشه‌گیری و قبول این حقیقت، که احساسم را نسبت به دنیای خارج از دست داده‌ام، تن در داده بودم، و سعی می‌کردم تا خود را قانع کنم که آن رنگ‌های درخشان و نورانی، قسمت تجزیه‌ناپذیر و جدا نشدنی دوران کودکی و بهائی است که شخص می‌بایست بطریقی بکرای کسب آزادی و بلوغ روحی، با کناره‌گیری کردن از آنها پردازد. اما اکنون می‌دیدم که بسیاری چیزها در زیر ابر پنهان بوده است، و من از آنها غافل بودم. همچنین می‌دیدم که می‌توان بعنوان شخصی آزاده از خوشحالی‌های کودکانه دوری جست لیکن از دریچهٔ چشم يك كودك دنیا را درخشان دید، و لرزش مطبوعی را که او با دیدار

چیزهای تازه احساس می‌کند تجربه نمود.

در این لحظه به باغی در دامنه‌ی خارجی شهر و در همان محلی که شب قبل ماکس دمیان را ترك کرده بودم رسیدم. در پشت برگمهای مرطوب چند درخت تنومند خانه کوچک زیبایی پنهان گشته بود که دیوارهای شیشه‌ای آن از پشت درختان برق می‌زد. از پشت شیشه‌های براق پنجره‌ها دیوارهای تیره رنگی که بر رویشان چندین ردیف کتابخانه و تابلوی نقاشی قرار گرفته بود، مشاهده می‌شد. در کنار در ورودی که مستقیماً به یک راهروی گرم و کوچک منتهی می‌گردید. خدمتکار پیر و ساکتی با صورت تیره رنگ و پیش‌بند سفیدی بر روی سینه، ایستاده بود، وقتی مرادید جلو آمد و درحالی‌که کت مرا از دستم می‌گرفت به درون خانه راهنمایی‌ام کرد.

مدتی در راهرو تنها ماندم. نگاهی به اطراف انداختم و ناگهان در بالای یک در و بر روی دیواری چوبی تصویری آشنا در درون قابی تیره رنگ، مشاهده کردم. در آن زمان بود که بلافاصله به سوی رؤیای خود خزیدم. زیرا او تصویر پرندۀ طلائی‌ام بود که از میان صدف کروی بیرون می‌آمد. بدون حرکت در مقابلش ایستادم و قلبم از احساس درد و لذت انباشته گشت. گوئی در آن لحظه هرچه که قبلاً تجربه کرده بودم و انجام داده بودم در قالب یک جواب، و اجزاء و تکمیل یک خواهش بسویم باز می‌گشت. دسته‌ای تصاویر از مغزم عبور کردند. خانه خودمان، آرم خانوادگی که بر بالای در ورودی قرار داشت. دمیان جوان که تصویر را نقاشی می‌کرد. خودم که در چنگال کرومر اسیر گشته



بودم و یا در پشت میز کلاس درس آرام نشسته و پرنده آرزوهایم را نقاشی می‌کردم. روحم در چنگال پیچیدگی‌های خویش گم شده بود. همه چیز و همه چیز، در درونم انعکاسی تازه می‌یافت. احساس کردم تمام تصاویری که تا این لحظه از مغزم گذشته بود، تقویت شدند، تأیید گشتند و جواب گرفتند.

با چشمانی مرطوب از اشک، مجذوب تصویری از خود بودم که در روح شکل گرفته بود. در همان زمان نگاهم به پائین غلطید و در زیر تصویر پرنده، و در آستانه در اتاق نگاهم به زنی بلند قامت که لباسی تیره بر تن داشت افتاد.

قادر به بیان حتی يك لغت نبودم. به چهره او که شباهت زیادی به پسرش داشت خیره شدم. زنی زیبا و با وقار می‌نمود که در لبخند دوستانه‌اش قدرت درونی او آشکار بود و در نگاهش خیرمقدم و تکمیل آرزوهایم را می‌توانستم ببینم.

در سکوت دستهایم را بسویش دراز کردم و او هر دوی آنها را در میان دستهای محکم و گرم خود گرفت. «این شما هستید سینکلر! من شما را فوراً شناختم. خوش آمدید.»

صدایش گرم و عمیق بود و من مانند شرابی شیرین آنرا نوشیدم. آنگاه سرم را بالا کردم و صورت آرام، چشمان سیاه و ژرف، لبان تازه و لطیف و پیشانی پهن و ملکه‌وار او را با «علامتی» که بر روی آن بود، دیدم.

در حالیکه دستهایم را می‌بوسیدم گفتم: «چقدر از دیدار

شما خوشحالم.» بنظر من می‌رسید که تمام زندگی‌ام در راه رسیدن به این خانه سپری گشته بود، اما اکنون بالاخره به انتهای آرزویم رسیده‌بودم.

با لبخندی دوستانه گفتم: «هیچوقت شخص به نهایت آرزویش نمی‌رسد. اما هرکجا که جاده‌ها دوستانه بایکدیگر تلاقی می‌کنند، تمام دنیا برای مدتی در نظر انسان نهایت آرزوهاست.»

او همان چیزی را بیان می‌کرد که من در راه آمدن بسویش احساس کرده بودم. علی‌رغم تفاوت زیاد در آهنگ صدا و حتی لغاتی که برای بیان احساس خود بکار می‌برد، شباهت بسیار او و پسرش محسوس بود. لیکن در مورد وی همه چیز از اطمینان، گرمی و بلوغ بیشتری حکایت می‌کرد درست همانگونه که ماکس همیشه بیشتر از سن خود می‌نمود، مادرش نیز بنظر جوانتر از مادر يك مرد بالغ جلوه می‌کرد. چهره‌اش با طراوت، پوستش صاف، و دهانش شاداب بود، درحالی‌که باشکوه‌تر از آنچه که در رؤیاهایم ساخته بودم در مقابلم ایستاده بود، من از مجاورت با او سپاسگزار بودم و آرزوهایم را تکمیل می‌دیدم.

این تصویر جدیدی بود که سرنوشت من خود را در آن آشکار می‌ساخت. شکلی شاداب و امیدبخش که دیگر مانند گذشته تلخ و سخت نبود و قصد و اراده‌ام نیز در آن دخالتی نداشت. من به هدف خود در نقطه‌ای رفیع رسیده بودم، و از آنجا جاده‌ای بلند را که به سرزمین موعود می‌رسید، می‌توانستم ببینم، سرزمینی که درختان خوشبختی در آنجا سایه‌افکنده بود و باغ‌های شادمانی به آن طراوت می‌بخشید.

آنچه پیش می‌آمد دیگر برایم اهمیتی نداشت زیرا من از وجود این زن در دنیا، و از اینکه صدایش را می‌شنیدم، و حضورش را احساس می‌کردم سپاسگزار بودم. اگر فقط مادر من، معشوقه من، و یا خدای من می‌شد. اگر فقط می‌توانست در کنارم باشد، و اگر راه من به او منتهی می‌شد، من خوشبخت بودم.

او به تصویر پرنده اشاره کرد و گفت: «شما با ارسال این تصویر، شادی بزرگی برای ماکس فراهم کردید، همین‌طور برای من! ما، در انتظار شما بودیم. وقتی تصویر را دریافت کردیم می‌دانستیم که شما در راه آمدن بسوی ما هستید. سینکلر! وقتی شما پسر کوچکی بودید يك روز پسر از مدرسه به خانه آمد و گفت: «پسری در مدرسه ما هست که بر روی پیشانی‌اش يك «نشان» دارد او باید دوست من بشود و آن پسر، شما بودید. من می‌دانم که ایام دشواری را در پیش داشتید. راه شما سخت بود، اما ما به شما اطمینان داشتیم. هنگامی که در تعطیلات بسر می‌بردید و در آن زمان شانزده سال داشتید ماکس را ملاقات کرده بودید و او در این مورد با من صحبت کرد...»

من سخن او را قطع کردم: «آیا او به شما گفت؟ آن دوره سخت‌ترین ایام زندگی‌ام بود.»

«بلی! ماکس بمن گفت سخت‌ترین ایام زندگی سینکلر در پیش است. او در جستجوی پناهگاهی در بین دیگران می‌باشد در این مسیر حتی میخواره شده است، اما با این کار موفق نخواهد بود. نشان او تاریک‌گشته است، ولی بطور پنهانی او را می‌خشکاند، آیا این درست نیست؟»

«آه بلی! درست همینطور است، پس از آن من بئاتریس را یافتم و بالاخره يك راهنما بسویم آمد. نام او پیستوریوس بود. فقط پس از شناختن او علت بستگی زیاد خود را به دمیان درك كردم و برایم روشن شد که چرا نمی توانستم از او فرار کنم. عزیزم. مادر عزیزم من می خواستم خودکشی کنم، می خواستم خود را از دست زندگی رها کنم. آیا زندگی برای همه اینقدر سخت است؟»

او موهایم را با دستهایش نوازش می کرد و من احساس می کردم که نوازش او آرامش نسیم را بهمراه دارد. «تولد همیشه مشکل است، شما می دانید پرنده چقدر تلاش می کند تا از تخم بیرون آید؟ به گذشته فکر کن، و از خودت سؤال کن که آیا این راه واقعاً سخت بود؟ آیا زیبا نیز نبود؟ آیا راهی سهل تر و یا زیباتر از این وجود دارد؟» سرم را تکان دادم، گوئی در خواب بودم. گفتم: «خیلی سخت بود. سخت بود تا هنگامی که رؤیاهای آمدند.»

او سرش را تکان داد و بمن چشم دوخت.

«بلی! شما می بایست رؤیای خود را پیدا کنید. آنوقت راه برایتان آسان خواهد شد. اما هیچ رؤیائی برای همیشه باقی نمی ماند. هر رؤیائی يك رؤیای جدید بجای می گذارد. و تو نباید خیلی زود به يك رؤیای بخصوص دلبستگی پیدا نمائی.»

عمیقاً يکه خوردم. آیا این يك اخطار بود؟ آیا این يك حرکت دماغی بود؟ در هر حال تفاوت نمی کرد. من حاضر شده بودم که تحت راهنمائی او قرار بگیرم و در مورد هدف، هیچ تحقیقی نکنم.

گفتم: «نمیدانم که رؤیای من چه مدت باقی خواهد ماند. آرزو دارم که ابدی باشد. سرنوشتم مرا مانند يك مادر، يك معشوقه، زیر تصویر پرنده در برگرفت. من به او تعلق دارم نه به هیچکس دیگر.»

با لحنی جدی مرا تأیید کرد و گفت: «تا وقتی که این رؤیا سرنوشت شما می باشد باید به آن وفا دار بمانید.»  
اندوهی عمیق مرا مغلوب کرده بود و آرزو داشتم تا در آن لحظات افسون کننده بمیرم. اشکهایم را احساس می کردم و نمی توانستم از ریزش آنها جلوگیری کنم. مدتها بود که گریه نکرده بودم. ناگهان بر روی پاهایم چرخیدم و بطرف پنجره رفتم. آنگاه درحالی که چشمانم از شدت اشک تاریک شده بود، به فاصله ای دور در ماوراء گلدان های گل، خیره گشتم.

در آن هنگام از پشت سرم، صدایش را شنیدم، صدائی آرام و لبریز از لطافت، مانند جامی لبریز از شراب بود.  
«سینکلر. تو يك كودك هستی! سرنوشت تو حقیقتاً ترا دوست دارد. اگر به سرنوشت خود وفادار بمانی همانگونه که در عالم خیال تصور کرده ای يك روز مال تو خواهد بود.»  
دوباره توانستم بر خود مسلط شوم. صورتم را بسوی او چرخاندم و او دستش را بمن داد، درحالی که می خندید گفت:

«من دوستانی دارم که مرا حوا می نامند، دوستانی خیلی صمیمی، تو نیز اگر بخواهی می توانی یکی از آنها باشی!»

آنگاه مرا بطرف در هدایت کرد، و درحالی که بسوی باغ

اشاره می‌کرد گفت: «ماکس را می‌توانید در آنجا پیدا کنید.»

گیج و مبہوت در زیر درختان بلند باغ ایستادم. نمی‌دانستم که آیا در خواب هستم یا بیدارم. قطرات باران از روی شاخه‌های درختان به پائین می‌ریخت. آهسته بسوی باغی که به رودخانه محدود می‌شد پراه افتادم. بالاخره دمیان را پیدا کردم. او درحالی‌که تا کمر لغت بود در میان آلاچیقی تابستانی ایستاده بود و با یک کیسه شنی تمرین مشت بازی می‌کرد.

مبہوت برجای ایستادم. دمیان بطور قابل توجه‌ای زیبا بنظر می‌آمد. سینه‌ای پهن و قوی. سری مردانه، و بازوانی پیچیده داشت که ماهیچه‌هایش محکم و برآمده بود. حرکات از بازوان، شانه‌ها و ران‌هایش مانند چشمه‌هایی جوشان فوران می‌کرد.

صدایش کردم: «دمیان. اینجا چه می‌کنی؟»

با خوشحالی خندید و گفت:

«تمرین می‌کنم. به ژاپنی کوچولو قول یک مسابقه را داده‌ام. او مانند یک گربه چابک است، و البته همانقدر هم شیطان. اما از عہدہ من برنخواهد آمد. باید شکست کوچکی را جبران کنم.»

آنگاه پرسید: «تصور می‌کنم که تو نزد مادر بوده‌ای؟»  
«بلی، دمیان، و شما چه مادر فوق‌العاده‌ای دارید. حوا نامی که بطرزی تحسین‌آمیز برازنده او می‌باشد. او مانند مادر دنیا است.»

یک لحظه نگاهی متفکر بمن انداخت، سپس گفت:

«پس تو نام او را میدانی؟ مرد جوان باید بخودت مفرور باشی. تو اولین شخصی هستی که در نخستین ملاقات او نام خود را بتو گفته است.»

از این روز بعد من مانند يك پسر، يك برادر، و همینطور يك عاشق، به منزل آنها رفت و آمد می‌کردم. هر زمان که در را پشت‌سرم می‌بستم یا بهتر است بگویم، وقتی درختان سرپرافرشته را در داخل باغ مشاهده می‌کردم روحم سرشار از احساس خوشبختی و رضایت می‌شد. خارج از این منزل «واقعیت‌ها» وجود داشتند آنجا خیابان‌ها، خانه‌ها، مردم، مؤسسات. کتابخانه‌ها، و کلاس‌های درس قرار گرفته بودند. اما این مکان به عشق و جان تعلق داشت، این خانه افسانه و رؤیا بود. علی‌رغم تفاوت مکان، به دلیل افکار و بحث‌هایی که دربارهٔ مردم داشتیم باید بگویم که ما در میان مردم زندگی می‌کردیم و با دنیای خارج ارتباط داشتیم. لیکن طرز تلقی و برخورد ما با زندگی و مسائل آن یا اکثریت مردم تفاوت داشت و ما را از آنها جدا می‌ساخت. قصد ما تأسیس يك جزیره و یا يك نوع جامعه‌ی نمونه بود که استعدادها و توانایی‌های دیگر بشر را از طریق روشی که ما برای زندگی کردن می‌شناختیم، آشکار و اعلام می‌نمود. من که مدت‌ها در انزوا زیست کرده بودم، دربارهٔ رفاقت بین آن دسته از موجودات بشر، که طعم تنهایی واقعی را چشیده‌اند زیاد می‌دانستم. من دیگر آرزوی شرکت در مهمانی افراد خوشبخت و یا جشن‌های سپاسگزاری را نداشتم، دیگر وقتی که به اجتماعات سایرین نگاه می‌کردم با خود احساس حسادت و اندوه نداشتم. به این ترتیب بود

که کم‌کم به اسرار افرادی که بر روی پیشانی خود «نشان» حمل می‌کردند آشنا شدم.

ما افرادی که بر روی پیشانی خود «نشان» حمل می‌کنیم ممکن است نزد سایرین، افرادی عجیب و دیوانه و یا حتی خطرناک جلوه نماییم. لیکن ما مردمی «بیدار» و یا «درحال بیداری» هستیم که تلاش‌هایمان در جهت افزون‌تر نمودن بیداری و آگاهی خودمان است. درحالی‌که هدف از جستجو و کشمکش برای خوشبختی در نزد سایرین شناسائی و تطبیق افکار و آرمان، وظایف، زندگی، و خوشبختی هرچه بیشتر خود با اجتماع گله‌وار است. گرچه کشمکش آنان نیز کوشش، قدرت، و بزرگی نام دارد، لیکن آنها درجهت ابقاء و دوام هر چیز همانطور که هست تلاش می‌کنند درحالی‌که از دید ما زندگی یعنی تلاش در جهت اراده طبیعت، یعنی تکامل فرد در جهت تجدید و تحول و قدم برداشتن بسوی آینده. بشریت برای آنان (که البته آنها نیز دوستدار بشریت هستند) چیزی کامل است که باید نگهداری و حمایت گردد. لیکن برای ما بشریت يك هدف دور دست است، که باید در جهت آن حرکت کنیم و قدم برداریم. هدفی که تصویر آن کاملاً پوشیده و پنهان است و قوانین آن در هیچ‌جا نوشته نشده است.

بغیر از حوا، ماکس و من جستجوکنندگان بسیاری از انواع کاملاً متفاوت بطور نزدیک یا بطور کلی وابسته به محفل ما بودند. بسیاری از آنها راه‌های مخصوصی را تعقیب می‌کردند. هدف‌های بخصوصی را انتخاب کرده بودند و به آرمان‌ها و وظایف بخصوصی ایمان داشتند.



از آن جمله منجم‌ها، غیب‌گویان، حتی یکی از مریدان کنت تولستوی<sup>۲</sup>، بسیاری مردمان حساس، خجول. آسیب‌پذیر اعضای فرقه‌های جدید، فدائیان يك روش نوین هندی. گیاه‌خواران و غیره بودند. ما با هیچیک از اینان بستگی روحی نداشتیم. تنها برای آرمان نهانی یکدیگر احترام قائل بودیم. اما آنهایی که در گذشته در باب خدایان و آرمان‌های انسانیت مطالعاتی داشتند بما نزدیک تر بودند. اشتغالات فکری آنها اغلب یاد پیستوریوس را در خاطر م زنده می‌کرد. آنها کتابهایی با خود می‌آوردند، متون زبانهای قدیمی را برای ما ترجمه می‌کردند، تصاویر مظاهر قدیمی را بما نشان می‌دادند و می‌آموختند که چگونه در تمام این متصرفات بشری، آرمان‌های ناشی از روح ناخودآگاه، و همچنین رؤیاهای خفته‌ای را که بشر پس از تصویری مبهم دربارهٔ آینده بدست آورده بود ببینیم. بنابراین ما راه خود را از میان جمعیت عجیب خدیان قدیمی هزارس شروع کردیم تا به طلوع مذهب مسیح رسیدیم. با عقاید مقدسین منزوی آشنا شدیم و تغییر مذاهب را در بین فرقه‌های مختلف مطالعه کردیم. از مجموعه آنچه که در این راه جمع‌آوری کردیم و یادگرفتیم يك درك انتقاي نسبت به زمان خود و اروپای معاصر پیدا کردیم، اروپائی که بطرز شگفت‌انگیز در جهت خلق اسلحه‌های جدید، برای نوع بشر کوشش می‌کند. اما در انتها در يك ویرانی عمیق زندگانی روحی فرورفته و به قیمت از دست دادن

۲ - Tolstoy : رمان‌نویس و دراماتیس و حکیم مذهبی و اجتماعی

تمام روح خود، دنیا را تسخیر کرده است. همچنین محفل ما، معتقدین و مشتاقان عقاید و امیدهای بخصوصی را نیز شامل می‌شد، که از آن جمله: بودائی‌های علاقمند به تغییرکیش و آئین اروپا، طرفداران تولستوی، و سایر فرقه‌ها بودند. در این میان آن‌دسته از ما که با هم نزدیکتر بودیم هیچ احساس اضطرابی دربارهٔ شکلی که آینده بخود می‌گرفت نداشتیم. هر فرقه و عقیده‌ای در نزد ما بی‌فایده، و از قبل مرده بود. تنها وظیفه و مأموریتی که می‌شناختیم: شناخت کامل خویشتن خود و وفاداری کامل به هستهٔ فعالی بود که طبیعت در وجود هر کس گذارده است و باید براساس آن زندگی نماید، آیندهٔ ناشناخته می‌بایست ما را در مقابل هر چه که پیش می‌آید آماده و حاضر می‌دید.

این موضوع چه بیان می‌شد چه نمی‌شد برای ماسقوت موقعیت حاضر و تولدی جدید، قریب‌الوقوع، قابل تشخیص و روشن بود. دمیان اغلب بمن می‌گفت: «آنچه پیش خواهد آمد در ماوراء قدرت تصور مقرر دارد. روح اروپا حیوانی را می‌ماند که مدت زمانی طولانی در بند بوده است، وقتی آزاد شود اولین جهش او خیلی مطبوع نخواهد بود اما راه‌ها چه مستقیم و یا غیرمستقیم در آشکارگشتن احتیاج واقعی روح بی‌اهمیت هستند، احتیاجی که مدت‌ها در انتظار ارضاء آن بوده‌ایم و دائماً در خطی دروغین هدایت شده است اما بالاخره برآورده خواهد شد. آنگاه روز ما طلوع خواهد کرد، و ما مورد لزوم خواهیم بود اما نه بعنوان رهبران یا قانونگذاران جدید (زیرا که برای دیدن قوانین جدید زنده

نخواهیم ماند) بلکه بعنوان مردانی مشهور که حاضرند تا هر کجا که سرنوشت به آنها احتیاج دارد بروند. ببین! تمام مردان وقتی که آرمان آنها در معرض خطر قرار دارد بطرزی باور نکردنی به آن وفادار می‌مانند و از آن دفاع می‌کنند اما برای دفاع در مقابل يك آرمان جدید و حتی خطرناك یا اسرار تکان‌دهنده و مهیج يك زندگی جدید هیچکس وجود ندارد. آنوقت است که فقط ما افراد انگشت‌شمار حاضر به پیش‌روی می‌باشیم. مانند قایل‌بیل بایک نشان که باعث برانگیختن و نفرت مردم است مشخص می‌شویم. ما انسان‌ها را از زندگی عادی و معمولی آنها خارج می‌کنیم و بسوی راه‌های خطرناك می‌رانیم. تمام مردانی که برای پیشرفت بشریت کوشیده‌اند، بدون استثناء قادر و مؤثر بوده‌اند زیرا حاضر به پیروی و قبول سرنوشت خود شده‌اند. این موضوع در مورد موسی و بودا صادق است، و در مورد بیسمارک<sup>۲</sup> و ناپلئون<sup>۳</sup> نیز صادق می‌کند. اینکه چه جنبش بخصوصی را اداره کند و یا تحت تأثیر چه قطبی قرار دارد از اختیار شخص خارج است. اگر بیسمارک سوسیال دمکرات‌ها را درک کرده و خود را به آنها تحمیل می‌کرد، او را زیرک می‌نامیدند، اما امکان نداشت که او را مرد سرنوشت نام نهند. این موضوع در مورد ناپلئون، سزار و لویولا<sup>۵</sup> نیز صادق است و می‌بایست موقعیت آنها را از نقطه نظر تاریخی و زیست‌شناسی مورد مطالعه قرار

۲- Bismark ۱۸۹۸-۱۸۱۵: صدراعظم آلمان.

۴- ۱۸۲۱-۱۷۷۹: امپراطور فرانسه.

۵- Loyola مؤسس فرقهٔ یسوعیون ۱۵۵۶-۱۴۹۱.

داد. تغییر سطح ناگهانی کره زمین، موجودات دریائی را بر روی زمین ریخت و موجودات زمینی را به دریا برد. در آن وقت بعضی نمونه‌ها که آماده قبول سرنوشت خویش شدند با تطبیق زیستی فوق‌العاده توانستند نژاد خود را از انهدام رهایی بخشند. ما نمی‌دانیم که آیا اینها از همان نمونه‌های محافظه‌کار قبلی بوده‌اند که در میان دیگران ثابت قدم مانده و در میان شرایط موجود خود را حفظ کرده‌اند یا از بین انقلابی‌هایی جدید باقی مانده‌اند. اما این را می‌دانیم که بهر حال آنها آماده بوده‌اند و در نتیجه توانسته‌اند نژاد خود را حفظ کرده و در یک دوره جدید گردیسی وارد نمایند، بنابراین قصد ما نیز این است که آماده باشیم.»

حوا اغلب در این گونه بحث‌ها حضور می‌یافت. اما خود شخصاً وارد بحث نمی‌شد. او یک شنونده مطمئن و فهمیده و در عین حال منعکس‌کننده افکار و اندیشه‌های ما بود. بطوریکه بنظر می‌رسید، تمام عقاید ما از او ناشی می‌شود و دوباره به او باز می‌گردد. این برای من سعادت بود که در کنارش بنشینم، صدایش را بشنوم و در فضایی قوی و الهام‌بخشی که او را احاطه کرده بود سهیم باشم.

هر زمان که در روحیه من، افسردگی، یا دل‌تنگی و یا هر تغییری ایجاد می‌شد، بلافاصله او از آن آگاه می‌گشت، و این طرز فکر را برایم ایجاد کرده بود که رؤیاهای شبانه‌ام، ملهم از او است. اغلب، رؤیا هایم را برایش بازگو می‌کردم و او آنها را کاملاً قابل درک و طبیعی می‌یافت، هیچکدام در نظرش آنقدر پیچیده نبودند که از درک آنها عاجز بماند، برای مدتی رؤیاهایم منعکس‌کننده

مکالمات روزمره ما بود. خواب می دیدم که تمام دنیا در آشوب فرو رفته است، و من تنها، یا با دمیان در انتظار سرنوشت خود، که در زیر چادر پنهان گشته بود، هستیم. آنوقت در زیر چادر طرح سیمای حوا را می دیدم. انتخاب و یا عدم انتخاب من توسط وی موضوعی بود که سرنوشت نام داشت.

بسیاری اوقات درحالیکه لبخند می زد بمن می گفت: «رؤیای تو هنوز کامل نیست سینکلر! بهترین قسمت آنرا فراموش کرده ای.» آنگاه قسمتی را که فراموش کرده بودم بخاطر می آوردم و از این موضوع متمجب می شدم.

گاهی اوقات بیقرار و آرام می شدم و در زیر شکنجه تمایلات خود، آزار می دیدم. احساس می کردم که دیگر نمی توانم بدون اینکه او را در آغوش بگیرم وجودش را در کنار خود تحمل نمایم. حوا خیلی زود از این مطلب آگاه گشت و من مدتی کوتاه از او دوری جست، پس از اینکه دوباره شرمگین به نزدش بازگشتم، مرا به کناری کشید و گفت: «تو نباید تسلیم رؤیاهائی شوی که آنها را باور نداری. من می دانم تو چه می خواهی. با وجود این یا باید توانائی چشم پوشی از آن تمایلات را داشته باشی یا اینکه احساس نمائی حقیقتاً آرزومند آنها هستی، هر وقت در آرزوی چیزی هستی اگر از تمایل به ارضای آن در وجود خویش مطمئن باشی، دیر یا زود آن آرزو جامه عمل خواهد پوشید. اما درحال حاضر تو امیالی داری که خیلی زود از وجود آنها پشیمان و متأسف می گردی و تشویش وجودت را فرا می گیرد. این چیزی است که باید بر آن غلبه نمائی.

بیا برایت داستانی تعریف کنم.»

آنگاه برآیم داستانی دربارهٔ جوانی تعریف کرد که عاشق يك ستاره بود. درکنار دریا می ایستاد، بازوانش را دراز می نمود و ستاره را نیایش می کرد. دربارهٔ آن به خیالبافی می پرداخت و او را هدف تمام افکارش قرار می داد. اما نمی دانست (یا اینکه فکر می کرد که می داند) انسان نمی تواند يك هدف فانی را درآغوش کشد. او تصور می کرد سرنوشتش این است که بدون امید به تکمیل و تحقیق آرزوی خویش ستاره ای را دوست بدارد، با این طرز تصور يك فلسفه شاعرانه مبنی بر چشم پوشی از لذات و تحمل عذاب و تنهائی برای تزکیه و پاکسازی خویش مطرح ساخته بود و تمام رؤیاهای او درمورد آن ستاره بود. یکبار شب هنگام بر بالای صخره ای بلند درکنار دریا ایستاده بود و از عشق ستاره می سوخت و انتظار می کشید. ناگهان از شدت اشتیاق و آرزوی داشتن او خود را در فضا و بسوی ستاره پرتاب کرد، اما درست در همان لحظه پریدن دچار تردید شد و با خود گفت: «این غیرممکن است» سپس در کنار ساحل افتاد و متلاشی شد. درحالی که اگر موقع پریدن این تزلزل به او دست نداده بود و نسبت به تحقق عشق خود، اطمینان داشت، پروازی بلند در هوا می کرد و به ستاره می رسید.»

آنگاه ادامه داد که: «عشق نباید التماس کند، عشق نباید تمنا کند. عشق باید قدرت لازم را برای یافتن راه خود و رسیدن به اطمینان داشته باشد. آنوقت دیگر نیازی به جذب شدن ندارد، بلکه خود مجذوب می کند. عشق تو سینکлер،

توسط من جذب شده است. هر وقت او شروع به جذب کند من خواهم آمد من نمی‌خواهم هدیه‌ای به کسی اعطا کنم بلکه باید تسخیر کردم.»

يك روز برایم داستان دیگری تعریف کرد. از عاشقی ناکام گفت که عشق او، جبران نمی‌شد، بطوری درخود فرو رفته بود که رفته رفته عشق او را از پا انداخته بود. بنظرش می‌رسید که دنیا ویران گشته است، آسمان آبی، و جنگلهای سبز را نمی‌دید. زمزمه جویبار و آوای چنگک را نمی‌شنید. فقیر و بدبخت گشته بود و هیچ چیز برایش ارزش نداشت. ترجیح می‌داد بمیرد و از بین برود اما از تصاحب زن زیبایی که او را مفتون خود کرده بود چشم‌پوشی نکند. احساس می‌کرد عشقش آنقدر سوزاننده است که همه چیز را در درون خود ذوب می‌کند و آنقدر قوی و جذاب است که زن را مجبور به تعقیب خود می‌نماید، در آن هنگام بود که زن زیبا با بازوان گشاده نزد وی آمد و او را در آغوش کشید، چهره زن کاملاً تغییر کرد و آنوقت مرد توانست تمام دنیائی را که قبلا از دست داده بود باز پس گیرد. زن خود را به وی تسلیم کرد. دوباره آسمان، جنگلهای جویبارها، همه با رنگهای تازه، زیبا بسویش بازگشتند و با زبان خودش با وی سخن گفتند. بجای يك زن تمام دنیا و تمام ستارگان آسمان در قلب او شروع به درخشیدن کردند و لذت تمام وجودش را دربرگرفت. او با دوست داشتن خود را پیدا کرده بود.

احساس می‌کردم عشق من نسبت به حوا تمام زندگانی‌ام را پر کرده است اما او هرروز با چهره‌ای متفاوت در نظرم

شکل می‌گرفت. در بعضی مواقع متقاعد می‌شدم شخص او نیست که مرا با تمام وجود بسوی خود می‌کشد. بلکه او مظهر خارجی درون من است که می‌خواهد مرا بسوی عمیق‌ترین نقاط هستی‌ام راهنمایی‌ام کند. سخنانی که او می‌گفت اغلب مانند پاسخی به افکار ناخودآگاه و سئوالات سوزاننده و عذاب‌آور خودم بود. بعضی اوقات هر چه را که او لمس می‌کرد در آغوش می‌گرفتم و می‌بوسیدم. در کنارش می‌نشستم و از تمنای وصال او می‌سوختم. احساس می‌کردم که عشق جنسی و روحانی، حقیقت و مجاز با یکدیگر در آمیخته‌اند. در خانه، در اتاق خودم هنگامی که تنها بودم به او می‌اندیشیدم. دست‌هایم دست‌هایش را و لبانم لب‌هایش را حس می‌کرد، حضور وی را می‌توانستم تصور کنم. به لبانش چشم می‌دوختم، با او صحبت می‌کردم. صدایش را می‌شنیدم، بدون اینکه بدانم آیا او واقعیت دارد یا فقط يك رؤیا است. کم‌کم درك می‌کردم که چگونه شخص می‌تواند مالك عشقی فنا ناپذیر و جاویدان شود. همه چیز بنحوی به او بستگی پیدا می‌کرد و یاد او را در خاطرم زنده می‌کرد. هرگاه اطلاعاتی دربارهٔ مذهبی جدید کسب می‌کردم، احساساتی در من ایجاد می‌شد که گوئی حوا مرا بوسیده است، وقتی موهایم را نوازش می‌کرد، صمیمانه لبخند می‌زد، همان احساسی را بمن می‌داد که با پیشرفت در شناخت خود پیدا می‌کردم. وجود او هر چه را که برایم با اهمیت و سرنوشت‌ساز بود در بر می‌گرفت. او می‌توانست در هر يك از افکار من با شکلی جدید ظاهر شود و از طرف دیگر تمام افکارم شکل او را بخود می‌گرفت.



با نگرانی به تعطیلات تولد مسیح که دز پیش بود و می‌بایستی باوالدینم بگذرانم فکر می‌کردم. تصور دوهفته دوری از حوا برایم عذاب‌آور بود لیکن آنطور که فکر می‌کردم نشد، زیرا دریافتم که می‌توانم در خانه بمانم و آنگاه از فکر کردن دربارهٔ او لذت ببرم. وقتی دوباره به شهر ه..... برگشتم مدت دو روز از دیدارش پرهیز کردم زیرا که قصد داشتم تا نسبت به استقلال و امنیت عشق خود، جدا از حضور جسم او اطمینان حاصل کنم. اما همچنان در رؤیاهای خود، بستگی‌ام را بصورت‌های گوناگون حفظ می‌کردم. خواب می‌دیدم که او يك ستاره است، و من نیز ستاره‌ای هستم که بسوی او حرکت می‌باشم. آنگاه ما با کشش متقابل بسوی یکدیگر جذب می‌شدیم و درحالی‌که نوای موسیقی ما را همراهی می‌کرد تا بینهایت بدور یکدیگر می‌چرخیدیم.

در اولین ملاقاتی که پس از بازگشت خود با او داشتم این رؤیا را برایش تعریف کردم. به آرامی گفت:

«رؤیای زیبایی است، به آن حقیقت بده.»

يك روز او ایل فصل بهار بود، آنروز راهی چوقت فراموش نمی‌کنم. من وارد راهروی منزل دمیان شدم. يك پنجره باز بود و جریان هوایی که عطر سنگین سنبل را بهمراه داشت در راهرو پیچیده بود. وقتی کسی را ندیدم بناچار از پله‌ها بالا رفتم و با انگشت بر روی در اتاق دمیان ضربه زدم. طبق معمول بدون اینکه منتظر جواب باشم وارد شدم. اتاق تاریک بود و پرده‌ها را کشیده بودند اما در اتاق دیگری که در داخل آن ماکس يك آزمایشگاه شیمی برپا

کرده بود باز بود و از آنجا روشنائی کمرنگت خورشید بهاری که در زیر ابرها پنهان گشته بود دیده می‌شد. تصور کردم هیچکس در اتاق نیست و از همین رو یکی از پرده‌ها را به عقب کشیدم.

ناگهان ماکس دمیان را دیدم که بر روی چهارپایه‌ای در پشت پرده پنجره نشسته بود و چهره‌اش بطرز عجیبی با حالت عادی تفاوت داشت. خاطره‌ای بسرعت از مغزم عبور کرد و پیاد آوردم که قبلا نیز او را در این حالت دیده بودم. دستهایش بر روی زانوهایش قرار داشت و بازوانش بی‌حرکت بود. سرش کمی بطرف پائین تمایل داشت و بصورتی بازمانده بود که گوئی مرده است. فقط مردمک آن مانند قطعه‌ای شیشه، نور مختصری را منعکس می‌کرد. صورت کبود و خالی او که بیان‌کننده هیچ چیز جز خیرگی و ثبات وحشتناک نبود. شبیه به تصویر حیوانی پیر بر روی دروازه معابد قدیمی بنظر می‌رسید. گوئی حتی نفس هم نمی‌کشید.

بخاطر آمد سالها پیش هنگامی که پسریچه کوچکی بودم یکبار او را درست در همین حالت دیده بودم. نگاهش متوجه درون خود بود و دستهایش بی‌حرکت در اطراف بدنش آویزان شده بود. در همان موقع يك مگس بر روی صورت و اطراف چشم‌هایش می‌پرید. این موضوع مربوط به شش سال پیش بود و حالا درست مانند همان روز سالخورده و درعین حال جوان بنظر می‌رسید. حتی یکی از خطوط صورتش تغییر نکرده بود.

در حالیکه ترس سراسر وجودم را احاطه کرده بود آرام

اتاق را ترك كردم و باعجله به طبقه پائین آمدم. در راهرو به حوا برخورددم. اورنگ پریده و کمی خسته بنظر می رسید. هیچگاه قبلا این چنین ندیده بودمش. سایه ای آهسته از پنجره عبور کرد و روشنائی خورشید محو شد.

آهسته زیر لب گفتم: «من نزد ماکس بودم آیا او خواب است یا دارو مصرف نموده؟ در گذشته هم یکبار او را این چنین دیده بودم.»

پرسید: «آیا او را از خواب بیدار کردی؟»

«نه! او صدای مرا نمی شنید، منم بلافاصله اتاق را ترك كردم.»

«حوا، بمن بگوئید چه شده است؟»

«سینکسر، نگران مباش، هیچ چیز نیست. او در خودش فرو رفته است و بزودی تمام می شود.»

آنگاه از جای برخاست و با وجود اینکه باران می بارید بطرف باغ رفت. بنظر رسید که مایل نیست او را همراهی کنم. من در طول راهرو قدم می زدم، عطر سنگین سنبل را استشمام می کردم و به تصویر پرنده ام که بر بالای در آویزان گردیده بود نگاه می کردم. احساس می کردم که آنروز سایه سنگین و عجیبی بر روی این خانه افتاده است و از خود می پرسیدم که چه شده است؟

حوا خیلی زود بازگشت. قطرات باران در بین موهای تیره اش برق می زد. خسته بنظر می رسید. آهسته بر روی صندلی راحتی نشست. آنگاه من به او نزدیک شدم، و قطره های بارانی را که بر روی موهایش ریخته بود، بوسیدم. دیدگانش آرام و درخشان بود اما تصور کردم که

گریه کرده است، زیرا قطره‌های باران طعم اشك داشت. آهسته پرسیدم: «آیا می‌توانم ماکس را ببینم؟» لبخند ملایمی بر روی لبانش نقش بست و با لحنی نصیحت‌آمیز گوئی سعی می‌کرد طلسم افسونی را در داخل وجودش بشکند گفت: «بچه مباش سینکلر! اکنون برو، بعداً در زمان دیگری با یکدیگر صحبت خواهیم کرد. در حال حاضر من قادر به حرف زدن نیستم.»

با عجله از خانه بیرون آمدم. سپس شهر را ترك کردم و در جهت کوهستان براه افتادم باران می‌بارید و قطرات آن گوئی با اضطرابی که از جائی رانده شده‌اند بطرف پائین می‌آمدند. بسختی وزش يك نسیم آرام، در سطح زمین احساس می‌شد. اما در ارتفاعات و بلندی‌های کوهستان هوا طوفانی بود. هر چند وقت یکبار نور خیره‌کننده خورشید دل ابرها را می‌شکافت و به بیرون‌رخنه می‌کرد. اما بزودی از نظر ناپدید می‌شد و در پشت ابرها پنهان می‌گشت.

در این هنگام توده ابری زرد رنگ را بر روی آسمان خاکستری مشاهده کردم که از بالای سرم عبور می‌کرد و پس از مدت کوتاهی شکل آن تغییر یافت. آنگاه بصورت پرنده‌ای عظیم‌الجثه درآمد که از ابرها جدا شد و در حالیکه بال‌هایش را برهم میزد بسوی آسمان پرواز کرد.

ناگهان صدای غرش طوفان بگوشم رسید و سپس مخلوطی از باران و تگرگ شروع به باریدن کرد. هم زمان با ریزش باران و تگرگ و غرش رعد و برق که بطرزی باورنکردنی ترسناک بود. نور خورشید از میان ابرها بر روی جنگل‌های قهوه‌ای‌رنگ نزدیک به دامنه

کوه و همچنین بر روی برف‌های رنگ‌پریده می‌درخشید و آنها را روشن می‌کرد.

وقتی پس از چندین ساعت خیس و لرزان به خانه بازگشتم. دمیان شخصاً در را بروی من باز کرد و سپس مرا به اتاق خود برد. يك اجاق گازی در آزمایشگاه او می‌سوخت و مقدار زیادی کاغذ بر روی زمین پخش شده بود. بنظر می‌رسید که مشغول انجام کاری بوده است.

مرا دعوت به نشستن کرد و سپس گفت: «طوفان وحشتناکی بود. حتماً مدت زیادی را در بیرون گذرانده‌ای و خسته هستی. الان برایمان چای خواهند آورد.»

با تردید گفتم: «امروز روز عجیبی بود. روزی که بیش از يك روز طوفانی بود.»

نگاهی جستجوگرانه بمن انداخت و گفت: «آیا چیز بخصوص دیده‌ای؟»

«بلی! در میان ابرها يك تصویر دیدم که برای لحظه‌ای، کاملاً واضح بود.»

«چه نوع تصویری؟»

«تصویر يك پرنده.»

«قرقی؟ پرنده‌ای که تو در خواب‌های خود دیده بودی؟»

«بلی، پرنده من بود. زرد رنگ و عظیم‌الجثه که بسوی

آسمان آبی پرواز کرد.»

دمیان نفس آسوده‌ای کشید و در همین موقع ضربه‌ای بر روی در اتاق نواخته شد و خدمتکار پیر چای را به داخل اتاق آورد.

«سینکرا! چای را بردار، تصور نمی‌کنم دیدن پرنده

فقط يك اتفاق بوده باشد.»

«اتفاق؟ آیا ممکن است کسی آنرا اتفاق بداند؟»

«نه! کاملاً درست است، این واجد يك معنی می باشد.

آیا می دانی معنی آن چیست؟»

«نه! این فقط احساس من است که وقوع يك تشنج

سرنوشت ساز و عالمگیر را که به همه ما مربوط می شود،

از پیش خبر می دهد.»

همانطور که در طول اتاق بالا و پائین می رفت یکباره

فریاد زد:

«يك جنبش سرنوشت ساز؟ من آنرا دیشب در خواب

دیدم و مادرم نیز با همان توانائی که در پیش بینی وقایع

دارد، این پیغام را تأیید کرد.» و آنگاه خواب خود را این

چنین تعریف کرد: «خواب دیدم از نردبانی که بريك درخت

یا دیواری تکیه دارد بالا می رفتم وقتی به انتهای آن رسیدم،

دور نمای تمام دنیا را می توانستم ببینم. دشت وسیعی را

می دیدم که تمام دهکده ها، و شهرهای آن می سوزند. اما

بقیه این رؤیا کاملاً مغموش بود و دیگر آنرا بخاطر

نمی آورم.»

از او پرسیدم: «آیا در این رؤیا پیغام مخصوصی برای

تو وجود داشت؟»

«البته! در رؤیای هرکس پیغامی که بخود او مربوط

می شود وجود دارد. اما این خواب تنها به من مربوط نیست.

تو کاملاً حق داری. من در تشخیص رؤیاهائی که به شخص

خودم مربوط می شود از رؤیاهائی که به سرنوشت بشریت

ارتباط دارد بسیار دقیق می باشم. قبلاً بندرت چنین خواب-

هائی دیده‌ام و هرگز نمی‌توانم بگویم که آنها پیشگوئی بوده و به حقیقت پیوسته است. تفسیر آنها نیز کاملاً اطمینان‌بخش نیست. اما مطمئن هستم که آنچه دیشب در خواب دیدم تنها بخودم مربوط نمی‌شود. این رؤیا به رؤیاهای گذشته من ارتباط دارد و دنباله آنها است. در آینده نیز بقیه آن ادامه خواهد یافت و از همان رؤیاهای نفرت‌انگیز درباره فساد دنیا می‌باشد که قبلاً نیز راجع به آن با تو صحبت کرده بودم. گرچه انهدام دنیا را نمی‌توان پیش‌بینی نمود اما طی سالهای گذشته رؤیاهایم این احساس را بمن داده‌اند که نابودی دنیای قدیم در شرف وقوع می‌باشد. وجود این نوع احساسات ابتداء در من بسیار ضعیف و مبهم بودند. اما اکنون افزایش یافته و قوی شده‌اند. هیچ چیز بیش از این نمی‌دانم که حادثه‌ای در مقیاس وسیع بزودی اتفاق خواهد افتاد. حادثه‌ای وحشتناک که من شخصاً در آن درگیر خواهم بود، سینکلر! این اتفاق که درباره آن اغلب صحبت کرده‌ایم هرچه باشد ما باز هم زنده خواهیم ماند. دنیا تجدید خواهد شد زیرا در فضا بوی مرگ می‌آید و هیچ چیز جدیدی بدون مرگ متولد نخواهد شد و این ترسناک‌تر از حد تصور من است.»

وحشت زده نگاهش می‌کردم. پس از مدتی جسارت بخرج دادم و پرسیدم: «آیا نمی‌توانی بقیه رؤیایت را برایم تعریف کنی؟»

سرش را تکان داد و گفت:

«نه!»

در این موقع در اتاق باز شد و حوا داخل شد.

«پس بچه‌ها شما با یکدیگر هستید. امیدوارم که غمگین نباشید.»

بنظر شاداب می‌آمد و تمام اثرات خستگی از صورتش محو گشته بود. دمیان به او لبخند زد و حوا مانند مادری مهربان که فرزندان خود را نوازش می‌کند، بسوی ما آمد. «مادر ما غمگین نیستیم فقط کوشش می‌کردیم تا معمای این نشانه‌های جدید را حل کنیم. اما اشکالی ندارد. هرچه باید بشود ناگهان خواهد شد و در همان زمان هرچه را که لازم است ما بدانیم یاد خواهیم گرفت.»

هنگامی که آنها را ترك می‌کردم غمگین بودم. به تنهایی از راهرو گذشتم و احساس کردم که عطر سنبل‌ها محو شده و سایه‌ای بی‌روح بر روی همه چیز نشسته است.



## شروع پایان

در آن سال موفق شدم تا تعطیلات تابستان را در شهر ه. . . . بگذرانم. تقریباً تمام مدت بجای اینکه در خانه بمانم اوقات خود را در باغ و در کنار رودخانه می‌گذرانیدم. دانشجوی ژاپنی که در مسابقهٔ مشت‌زنی کاملاً شکست خورده بود و همچنین آن يك نفر طرفدار تولستوی رفته بودند. میان يك اسب داشت که اغلب با آن به سواری‌های طولانی می‌پرداخت و من و مادرش ناگزیر با یکدیگر تنها می‌ماندیم.

بسیاری مواقع از اینکه خود را این چنین خرسند و راضی می‌دیدم متعجب می‌شدم. به تنهایی، کناره‌گیری و تحمل مشقات عادت کرده بودم و زندگی در شهر ه. . . . برایم مانند اقامت در يك جزیرهٔ رؤیایی بود که در آنجا انسان می‌تواند روزگار را در میان بسیاری چیزهای زیبا و مطبوع بگذراند. وجود يك احساس مبهم درونی، آغاز آن زندگی عالی را که برای مدت‌ها موضوع اندیشه و تفکرات ما بود بمن هشدار می‌داد. اما اغلب همراه با احساس خوشبختی، اندوهی عمیق وجودم را فرا می‌گرفت زیرا که می‌دانستم این دوران دیری نمی‌پاید و بزودی به انتها می‌رسد. سرنوشت من زندگی در آرامش و آسایش نبود، به

شکنجه و عذاب عادت کرده بودم. احساس می‌کردم روزی از این رؤیای شیرین بیدار خواهم شد و دوباره خود را در میان دنیایی سخت و سرد تنها خواهم یافت.

در این دوران بود که با محبت بیشتری به حوا نزدیک می‌شدم و از اینکه سرنوشتم هنوز چهره زیبای خود را نشان می‌دهد خوشحال بودم.

تابستان بسیار زود سپری شد. تعطیلات تقریباً نزدیک به پایان بود و بزودی زمان وداع فرامی‌رسید. من جرأت نداشتم تا درباره آن لحظات اندیشه نمایم. و این کار را نیز نمی‌کردم بلکه مانند پروانه‌ای که به گل‌های سرشار از شهد گیاهی می‌چسبد به این روزهای خوش متصل شده بودم. این دوران ما دوران طلائی زندگی‌ام نام دارد. زیرا که برای اولین بار آرزویم تکمیل شده بود و توانسته بودم به محفلی جادویی راه یابم. اما اکنون آنچه در انتظار خود داشتم: کوشش و تقلا، تحمل درد و رنج برای اشتیاق گذشته‌ها و زندگی سرد و تنها بود.

یک روز احساساتم نسبت به حوا چنان شعله‌ور شد که آتش آن تمام وجودم را فراگرفت. با خود می‌گفتم: خدایا! چه دوران زودگذری بود. بزودی دیگر او را نخواهم دید، صدایش و آهنگ مطمئن پاهایش را در اطراف خانه نخواهم شنید، و گل‌های زیبا را بر روی میز کارم نخواهم دید. اکنون برای من چه برجای مانده است؟ بجای تصاحبش، و بجای اینکه کوشش کنم تا او را در چنگ خود بگیرم تسلیم رؤیاهای شیرینی شده بودم که خود می‌ساختم. آنچه را درباره عشق واقعی بمن گفته بود، هزاران پیام تکان‌دهنده

و نصیحت‌آمیز، وعده‌های آرام و کلمات جسارت‌آمیز همه و همه بخاطر آمدن از تمام آنها چه ساخته بودم؟ هیچ چیز!

دروسط اتاق ایستادم و با تمام وجود افکارم را بر روی حوا متمرکز کردم. تصمیم داشتم تمام نیروهای روحی‌ام را جمع کنم و او را از عشق خود آگاه گردانم. او باید بیاید. او باید مشتاق آغوش من باشد. بوسه‌های من باید بر روی لبهای شاداب او بریزد!

آنقدر به ایستادن و تمرکز افکارم بر روی حوا ادامه دادم که انگشت‌های دست و پایم سرد شد. برای چند لحظه احساس کردم چیزی روشن و سرد در درونم فرو ریخت، و با وجودم پیمان بست. مثل این بود که قطعه‌ای از بلور شیشه‌ای در قلب من جای گرفته بود و می‌دانستم که آن، خویشتن من است. آنوقت برودت تا انتهای سینه‌ام راه یافت.

وقتی این هیجان و کشمکش عجیب تمام شد. احساس کردم واقعه‌ای در شرف وقوع می‌باشد. اما از شدت خستگی می‌خواستم بمیرم و دلم می‌خواست که حوا را شاداب و خوشحال در مقابل خود ببینم.

در این هنگام صدای سم یک اسب از داخل کوچه به گوشم رسید. صدا نزدیک‌تر شد، سپس ناگهان قطع گردید. بطرف پنجره دویدم. دمیان را دیدم که از اسب فرود آمد. شتاب زده به طبقه پائین رفتم.

«دمیان چه شده است؟ امیدوارم که برای مادرت ناراحتی

پیش نیامده باشد.»

سخنان مرا نشنید. رنگ بر چهره نداشت و از دو سوی شقیقه‌هایش عرق جاری بود. افسار اسبش را که دهانش کف کرده بود، به حصار اطراف باغ بست، آنگاه بازوی مرا گرفت و با هم در امتداد کوچه براه افتادیم.

«آیا می‌دانی؟»

«من هیچ چیز نمی‌دانم.»

درحالی‌که بازوانم را فشار می‌داد صورتش بسوی من برگشت و نگاهی عجیب بمن انداخت.

«بلی، مرد جوان! چیزی اتفاق افتاده است. آیا هیچ دربارۀ روابط خصمانه ما با روسیه شنیده‌ای؟»

«چی؟ آیا منظور تو جنگ است؟ هیچوقت امکان آنرا باور نمی‌کردم.»

«بلی، با اینکه هنوز اعلان جنگ صادر نشده است اما واقعاً جنگ است. تو می‌توانی آنرا باور کنی. و تأثیرش را بر روی مردم ببینی. من سه بار در موقعیت‌های مختلف علامات جدیدی را دیدم که این موضوع را تأیید می‌کرد. اما نمی‌خواستم ترا ناراحت کنم. البته دنیا به آخر نمی‌رسد. زلزله و انقلاب هم نیست. فقط جنگ است. همه منتظر اولین حمله هستند و تو تحسین و ابراز احساسات آنها را خواهی دید، زندگی برایشان خیلی کسالت‌آور شده بود. اما سینکлер، این فقط نقطه شروع است. شاید جنگی بزرگ در پیش باشد. يك جنگ خیلی بزرگ. دنیای جدید شروع می‌شود و این دنیای جدید برای کسانی که به گذشته متصل شده‌اند خیلی وحشتناك خواهد بود. تو چه خواهی کرد؟»

من میبوهت شده بودم. بنظرم همه چیز عجیب و غیر ممکن می نمود.

«نمی دانم. تو خودت چه خواهی کرد؟»

او شانه های خود را بالا انداخت و گفت:

«من سروان هستم و احضار شده ام. زیرا فرمان يك

بسیج فوری داده شده است.»

«تو؟ این را نمی دانستم.»

«بلی، اینهم یکی از آن حالت هائی است که من با آن

سازش کرده ام. تو این را می دانی که چقدر از تظاهر و

جلب توجه متنفرم و همیشه بیش از اندازه کوشش کرده ام

که درستکار باشم. تصور می کنم تا هشت روز دیگر در

جیبه باشم.»

«آه. خدایا....»

«حالا ای مرد جوان نباید در این مورد خیلی احساساتی

باشم. اینکه من سینه انسان ها را هدف قرار دهم و فرمان

آتش صادر کنم برایم اصلا مطبوع نیست ولی در اصل

موضوع هیچ تأثیری ندارد. این چرخ بزرگ، همه ما و

همچنین ترا در چنگ خود خواهد گرفت، محققاً بزودی

احضار خواهی شد.»

«دمیان! مادرت چه خواهد کرد؟» حالا پس از مدتی

دوباره افکارم به موضوعی که یک ربع پیش روح مرا اشغال

کرده بود بازگشت. چقدر دنیا تغییر کرده بود. من تمام

قدرت خود را بمنظور حضور يك تصویر استثنائی متمرکز

کرده بودم و آنوقت سرنوشت با چهره عبوس و تهدید-

کننده خود در مقابلم ایستاده بود.

«مادرم؟ آه لزومی ندارد که ما برای او نگران باشیم. زیرا او کاملا مصون است و بیش از هرکس دیگری در این دنیا تحت امنیت قرار دارد. آیا تو او را خیلی دوست داری؟»

«دمیان، تو این را می دانستی؟»

با خوشحالی و امیدواری خندید.

«پسر کوچولو، البته که می دانستم! هیچکس مادرم را حوا خطاب نکرده است، مگر اینکه او را دوست داشته است. امروز چه اتفاقی افتاد؟ آیاتو برای من یا او پیغامی فرستاده بودی؟ اینطور است؟»

«بلی، من .... او را می خواستم، حوا را می خواستم.»  
 «او نیز از این امر آگاه بود. وقتیکه اخبار مربوط به روسیه را برایش تعریف می کردم ناگهان بمن گفت که باید نزد تو بیایم.»

دیگر صحبتی با هم نکردیم و دوباره راهی را که رفته بودیم بازگشتیم. آنگاه او افسار اسبش را باز کرد و سوار بر اسب مرا ترك نمود.

فقط وقتی به اتاق خود در طبقه بالا بازگشتم فهمیدم که چقدر اخبار دمیان و همچنین کشش من بسوی حوا خسته ام کرده است. اما توانسته بودم صدایم را به گوش او برسانم و او نیز پیام قلب مرا دریافته بود. اگر خودش می آمد.... چقدر همه اینها عجیب و بطور عمیقی زیبا بود. اکنون جنگ در پیش است. واقعه ای که ما اغلب درباره آن صحبت کرده بودیم. واقعه ای که دمیان درباره اش زیاد می دانست. این وقایع تاکنون بصورتی مبهم در گوشه ای از دنیا جریان داشت اما حالا ناگهان از قلب ما

می‌گذشت. چقدر این حادثه سرنوشت‌ساز و خودسر که ما را فرا می‌خواند عجیب بود. بزودی زمانی که دنیا تغییر شکل می‌داد و بما احتیاج داشت فرا می‌رسید. دمیان راست می‌گفت باین موقعیت نباید با احساسات نگریست. تنها چیز قابل ملاحظه این بود که من می‌بایست بسیاری مردم دیگر و درحقیقت تمام دنیا را در سرنوشت تنهای خود سهیم نمایم. چقدر خوب است که اینطور می‌باشد!

شب هنگام وقتی از کوچه‌های شهر عبور می‌کردم لغت جنگ را بر روی لبان همه مردم می‌دیدم، اما همه توأم با هیجان آنها برای من تعجبی نداشت و برای شنیدنش آماده بودم. آهسته بسوی منزل دمیان براه افتادم.

درخانه بیلاقی دمیان باتفاق حوا شام خوردیم. من تنها مهمان آنها بودم و هیچک دربارۀ جنگ سخنی نگفتم. فقط اندکی قبل از اینکه آنها را ترك نمایم حوا بمن گفت: «سینکالر عزیز تو امروز مرا خواسته بودی؟ ولی می‌دانی چرا من خودم نزد تو نیامدم... و حالا تو راه فرستادن پیام را برای من می‌دانی. این را فراموش مکن. هر وقت تو به شخصی که دارای «نشان» است احتیاج داشته باشی فقط کافی است که او را بخواهی.»

آنگاه از جای برخاست و درحالیکه هزاران ستاره در بالای سرش می‌درخشیدند سرفراز مانند يك ملکه بسوی غروب آفتاب و درختان ساکت باغ رفت.

اکنون به انتهای داستان زندگی خود نزدیک می‌شوم. حوادث بسرعت می‌گذشتند. دمیان که در لباس نظامی خاکستری خود بصورتی غیرعادی عجیب می‌نمود ما را

ترك كرد. گرچه آنروز من مادرش را تا خانه همراهی کردم لیکن بزودی از وی جدا شدم. هنگامی که او را ترك می‌کردم برای يك لحظه چشمان سوزان و نگاه خود را بمن دوخت، آنگاه درحالی که مرا به سینه اش می‌فشرده، لبهایم را بوسید.

تمام مردم با یکدیگر پیمان برادری بسته بودند و تصور می‌کردند که میهن پرستی و شرافت، باعث اتحاد آنها شده است، ولی این سرنوشت بود که چهره عریان خود را برای لحظه‌ای زود گذر در معرض نگاه همگان گذارده بود. مردان جوان، سربازخانه‌ها را ترك می‌کردند، و سوار بر قطارها می‌شدند. بر روی چهره بسیاری از آنان می‌توانستم وجود يك «نشان» را ببینم که گرچه با نشان ما تفاوت داشت لیکن بهر حال با ارزش و شریف بود و فداکاری و مرگ معنی می‌داد. مردانی که قبلاً هرگز آنها را ندیده بودم مرا در آغوش خود می‌گرفتند و من نیز با گرمی و تفاهم به آنها جواب می‌دادم. در رفتارشان يك نوع مستی مشاهده می‌شد که ارتباطی به اراده سرنوشت نداشت و يك نوع مستی مقدس بود زیرا که همه با هم برای لحظه‌ای کوتاه و خوش به چشمان سرنوشت خیره شده بودند.

وقتی به جبهه اعزام شدم تقریباً زمستان فرا رسیده بود، در ابتدا علی‌رغم هیجانی که برای شرکت در جنگ داشتم دچار سرخوردگی شدم. در گذشته اغلب راجع به اینکه چرا افراد قلیلی برای کمال مطلوب خود زندگی می‌کنند تفکر کرده بودم. اما حالا می‌دیدم که بسیاری مردم یا درحقیقت تمام آنها حاضرند در راه يك هدف بمیرند.



فقط کافی است که آرمان آزاد و شخصی نباشد بلکه آرزویی مورد قبول همگان باشد.

باگذشت زمان متوجه شدم که من بر انسانیت کمتر از استحقاق آن ارج نهاده بودم.

گرچه در مقابل خدمت سنگین و خطر مشترك همه یکسان بودند لیکن مردان بی‌شماری را زنده یا مرده می‌دیدم که به ارادهٔ سرنوشت سر تعظیم فرود آورده بودند. در چشمان بسیاری از آنها نه فقط هنگام حملات جنگی بلکه در تمام لحظات روز می‌توانستم نگاهی ثابت و گنگ را که نمایانگر تسلیم کامل بود و هیچ‌چیز دربارهٔ هدف جنگ نمی‌دانست ببینم. آنها بدون توجه به معتقدات و تفکراتشان آماده و قابل استفاده بودند و آینده نیز می‌توانست توسط آنان شکل گیرد هرچند تا وقتی چشمان دنیا بر روی جنگ، افتخار، شجاعت اخلاقی و تمام آرمان‌های قدیمی متمرکز می‌شود صحبت در اطراف انسانیت کمتر است. اما تمام این آرمان‌ها مانند هدف‌های سیاسی و خارجی جنگ سطحی و ظاهری است. در اعماق چیزی منسوب به يك انسانیت جدید شکل می‌گیرد. من توانستم انسان‌های بسیاری را هنگامیکه کنارم جان می‌سپردند ببینم، درحالیکه آنها کاملاً بر این امر واقف بودند که کشتار، تنفر، دشمنی و نابودی هدف واقعی و نهائی نیست و عوامل خارجی نیز مانند هدف کاملاً تصادفی و اتفاقی است ابتدائی‌ترین و حتی وحشی‌ترین احساسات آنها در جهت دشمن نبود بلکه فقط تظاهرات خارجی روح جریحه‌دار درونی، و روحی انباشته از شهوت تنفر و

کشتار بود که نابود می شد تا دوباره متولد شود پرنده‌ای  
عظیم‌الجثه کوشش می کرد تا از تخم بیرون بیاید. تخم دنیا  
بود و دنیا ابتدا باید متلاشی می شد.

یکشب اوائل بهار در مقابل مزرعه‌ای که اشغال  
کرده بودیم ایستاده بودم. باد ملایمی می وزید و در زیر  
آسمان فلاندر را ابرها درحالیکه ماه در پشت آنها پنهان  
گشته بود حرکت می کردند. تمام آن روز احساس ناآرامی  
داشتم و اضطرابی مبهم عذابم می داد در تاریکی و سکوت  
به افرادی فکر می کردم که در زندگی ام نقش عمده‌ای را  
بازی کرده بودند به حوا، به دمیان، سرم را بر روی تنه  
یک درخت تبریزی تکیه دادم و به آسمان نگریستم. ابرها  
با گام‌های کوتاه می دویدند و گاهی یک توده روشنایی  
پنهان از میان آنها عبور می کرد و اشکال خیالی بزرگی  
را بوجود می آورد. هوا نسبتاً سرد بود و ضعف شدیدی مرا  
در برگرفته بود بطوریکه پوست بدنم در مقابل باد و  
باران بی حس شده بود وجود یک رهبر، یک راهنما، را در  
فاصله‌ای که زیاد دور نبود احساس می کردم.

درمیان ابرها، یک شهر وسیع دیده می شد که میلیون‌ها  
نفر از آن بیرون می ریختند و در دشت وسیعی پراکنده  
می شدند. سپس صورت یک الهه مقتدر در بین آنها پدیدار  
گشت که مانند یک کوه بزرگ بود و بر روی موهایش  
ستارگان می درخشیدند. اما چهره او شبیه حوا بود. آنگاه  
تمام مردم به درون او که مانند یک غار عظیم بود فرو  
رفتند و از نظر ناپدید شدند. سپس الهه درحالیکه بر روی

پیشانی‌اش «نشان» دیده می‌شد بطرف زمین خم شد. بنظر می‌رسید که در چنگال يك رؤیا اسیر است، زیرا چشمانش را بست و از شدت درد چهره‌اش درهم رفت. آنگاه فریاد بلندی برآورد و از پیشانی‌اش هزاران ستاره بیرون پریدند که در دل آسمان تاریک، بصورت دایره‌های منظم و باشکوه قرار گرفتند.

یکی از آن ستارگان بصورت يك حلقه روشن، مستقیم بسوی من آمد. گوئی در جستجوی من بود. سپس با صدائی بلند منفجر شد و بصورت هزاران ستاره دیگر درآمد. من ناگهان بر روی زمین افتادم و دنیا با صدائی رعدآسا بر روی سرم فرو ریخت و خرد شد.

مرا با تن مجروح درحالی‌که سراسر بدنم از خاک پوشیده شده بود در نزدیکی درخت تبریزی بیهوش پیدا کردند. اکثراً در خواب بودم. یکبار وقتی بیدار شدم خود را در يك زیر زمین یافتم که در بالای سرم صدای غرش گلوله‌های توپ‌ها می‌شنیدم. دوباره به خواب رفتم و این بار وقتی بیدار شدم بنظرم رسید بر روی ارابه‌ای که از میان مزارع ویران می‌گذرد دراز کشیده‌ام. احساس می‌کردم که توسط نیروئی مسلط بسوی جلو کشیده می‌شوم.

پس از مدتی خود را بر روی حصیری پاره در يك طویله یافتم. هوا تاریک بود. يك نفر با پای خود دستم را لگد کرد و رفت. اما روح من هنوز تمایل به پیشروی داشت و بیش از هر زمان دیگر قدرتی مسلط مرا بسوی جلو می‌کشید. دوباره متوجه شدم که بر روی يك ارابه دراز کشیده‌ام. پس از مدتی بر روی يك نردبان، سپس بر روی

تخت مخصوص حمل بیماران و سرانجام مطمئن شدم که به مقصود رسیده‌ام.

شب فرا رسیده بود و حالا من دیگر کاملاً هوشیار بودم. در يك اتاق بر روی تختخواب دراز کشیده بودم و وجود میلی مفرط و غیرقابل مقاومت را در درون خود احساس می‌کردم. می‌دانستم به مکانی که مرا احضار کرده بودند رسیده‌ام. نگاهی به اطراف انداختم و يك رختخواب را که توسط مردی اشغال شده بود در کنار خود دیدم. حالا آن مرد کاملاً بطرف من خم شده بود و مرا نگاه می‌کرد بر روی پیشانی‌اش يك «نشان» دیده می‌شد او دمیان بود....

قادر به حرف زدن نبودم. او نیز نمی‌توانست و یساً نمی‌خواست صحبت نماید. نوريك چراغ دیواری صورتش را روشن می‌کرد و از دیدار من خشنود بنظر می‌رسید. برای مدتی دراز به‌چشمانم خیره شد. آهسته‌صورتش را بمن نزدیک کرد، تا آنجا که تقریباً صورتش با صورت من تماس پیدا کرد، سپس زیر لب گفت:

«سینکلر!»

بانگاه به‌او اشاره کردم که متوجه‌وی هستم، دوباره با حالتی حاکی از دلسوزی بمن لبخند زد و گفت:

«پسرک!»

اکنون لبهایش کاملاً به لبهای من نزدیک شده بود. آهسته به صحبت کردن ادامه داد.

«آیا هنوز می‌توانی فرنز کرومر را بخاطر آوری؟»

چشمانم را برهم زدم و سعی کردم لبخند بزنم.

«سینکلر جوان، گوش‌کن، اکنون من باید بروم و تو

شاید روزی در مقابل کرومر یا هرکس دیگر بمن احتیاج پیدا کنی. اگر برایم پیغام بنویسی این بار دیگر من با اسب و یا راه آهن نزد تو نخواهم آمد. بلکه تو باید به صدای درون خود گوش کنی. آنوقت صدای مرا از درون خود خواهی شنید. می‌فهمی؟ و اما یک چیز دیگر... حوا بمن گفت که اگر اتفاق و یا حادثه‌ای بد برایت رخ دهد. بوسه‌ای را که او بمن داده است بتو بدهم... حالا چشمه‌ایت را ببند سینک‌لر.»

آهسته چشمانم را برهم گذاردم، بنظرم رسید که از لبهایم خون می‌چکد. و ریزش آن توقف ناپذیر است. آنگاه طعم بوسه‌ای را بر روی آنها احساس کردم و به خواب رفتم. صبح روز بعد وقتی برای شستشو و بستن زخم‌هایم مرا بیدار کردند بلافاصله نگاهم بسوی رختخوابی که در کنارم بود چرخید و ناشناسی را که قبلاً هرگز ندیده بودم در آنجا خفته یافتم.

بستن زخم‌هایم بسیار دردناک بود و پس از آن هر چیز دیگری که برایم رخ داد دردناک بود. اما هرگاه در فرصتی کلید را می‌یابم و عمیقاً به درون خود نگاه می‌کنم تصاویر سرنوشت را که بر روی آئینه‌ای تیره بخواب رفته‌اند می‌توانم مشاهده‌کنم، فقط لازم است سرم را بر روی آئینه خم کنم و تصویر خود را که حالا کاملاً شبیه به او، دوستم، راهنمایم، می‌باشد ببینم.

پایان